

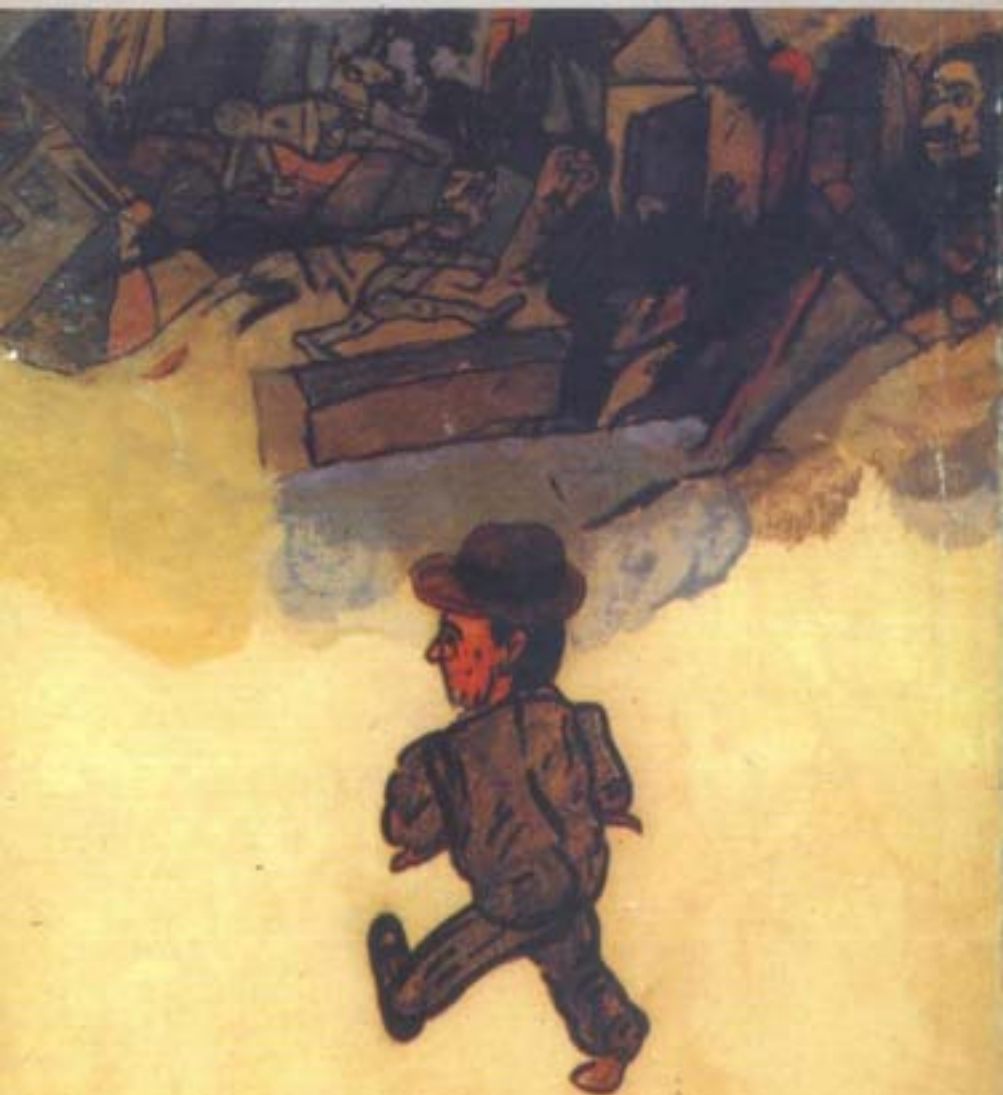
اولریکا

هشت داستان دیگر

خورخه لوئیس بورخس

ترجمه

کاوه میرعباسی



اولریکا

و

هشت داستان دیگر

خورخه لوئیس بورخس

ترجمه

کاوه میرعباسی



بورخس، خورخه لوئیس. ۱۸۹۹ - ۱۹۸۶.

Borges, Jorge Luis

اولریکا و هشت داستان دیگر / خورخه لوئیس بورخس، ترجمه کاوه

میرعباسی. - تهران: باغ نو، ۱۳۷۹.

۱۱۲ ص: جدول.

ISBN 964-7425-00-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب از دو مجموعه داستان "کتاب شن" *El Libro de arena*

(شش داستان نخست) و گزارش برودی *El Informe de brodie* (سه

داستان آخر) برگرفته شده‌اند.

۱. داستانهای کوتاه آرژانتینی - قرن ۲۰.

۲. داستانهای آمریکای لاتین. الف. میرعباسی. کاوه. ۱۳۳۵ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳/۶

۸ الف ۹۳/۳ PZ

الف ۷۵۹/۷

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۲۵۰۶۹-۷۷۹م

کتابخانه ملی ایران



نشر باغ نو، خیابان نفت، کوچه پنجم، پلاک ۴۵، تلفن: ۲۷۷۱۳۳۳

نام کتاب: اولریکا و هشت داستان دیگر

نام نویسنده: خورخه لوئیس بورخس

نام مترجم: کاوه میرعباسی

ناشر: نشر باغ نو

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۸۰

لیتوگرافی: پیچاز

چاپ: سه‌پند

سخنی کوتاه از مترجم

داستان‌های گردآمده در این کتاب از دو مجموعه داستان «کتاب شن» EL LIBRO DE ARENA (شش داستان نخست) و «گزارش برودی» EL INFORME DE BRODIE (سه داستان آخر) برگرفته شده‌اند. همه این داستان‌ها (جز داستان «دوئلی دیگر»)، تا جایی که می‌دانم، برای نخستین بار به فارسی برگردانده می‌شوند.

داستان «دوئلی دیگر» را قبلاً زنده یاد میرعلایی، به نام «پایان دوئل»، به فارسی ترجمه کرده بود؛ علت ترجمه مجدد آن ارتباطی است که بین این داستان و داستان قبلی‌اش، «دوئل»، وجود دارد. در متن اسپانیایی «گزارش برودی» این دو داستان از پی هم می‌آیند و عنوان اصلی اثر، «دوئلی دیگر»، خود نمایانگر تأکید بورخس بر پیوند بین این دو داستان است، که اگرچه هر کدام ماجرای مستقل را روایت می‌کنند، ولی در عین حال شرح دوگونه نامتعارف دوئل هم هستند: دوئلی عاطفی | روانی بین دو زن هنرمند، از یکسو، و کینه‌توزی بدوی دو کاتوچو نسبت به یکدیگر که با دوئلی نامعمول پایان می‌گیرد، از سوی دیگر.

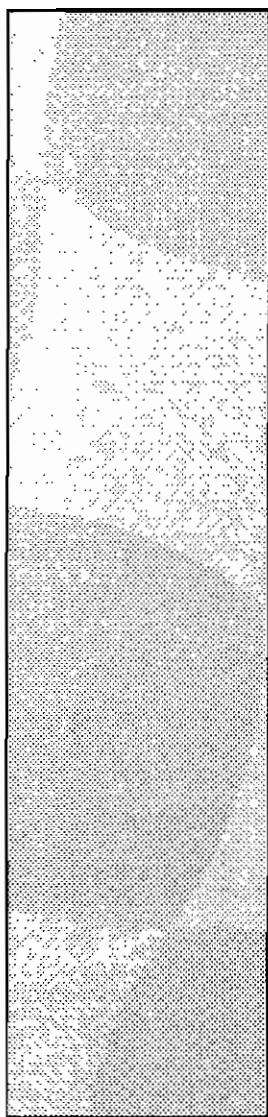
پایان سخن اینکه، داستان‌های این مجموعه از زبان اصلی (اسپانیایی) به فارسی برگردانده شده‌اند، که شاید این هم برای نخستین بار باشد.

کاوه میرعباسی

تهران، بهمن ۷۹

فهرست

اولریکا	۹
فرقه سی	۱۹
شب عطیه‌ها	۲۷
اوندر	۳۹
خدعه جنگی	۵۱
ابلینو اردوندو	۶۵
جده	۷۷
دوئل	۹۱
دوئلی دیگر	۱۰۳



اولریکا

روایتی که باز می‌گویم به واقعیت وفادار خواهد بود، یا حداقل، به آنچه شخصاً از واقعیت در خاطر دارم، که راستش هر دو یکی است. وقایع کوتاه زمانی پیش رخ دادند، ولی می‌دانم که بنابر عرف ادیبانه باید جزئیاتی را راجع به موقعیتی خاص در روایتم بگنجانم و بر برخی نکات تأکید کنم. می‌خواهم چگونگی آشنایی‌ام با اولریکا Ulrica (ندانستم نام خانوادگی‌اش چیست، و شاید هرگز ندانم) را در شهر یورک York شرح دهم. ماجرا فقط یک شب و یک صبح طول کشید.

می‌توانم بی‌مقدمه بگویم که برای نخستین بار او را کنار «پنج خواهران یورک» دیدم، همان شیشه پنجره‌های پاک از هر تصویر، که هواداران شمایل‌شکن کرامول^۱ حرمت‌شان را نگه داشتند، ولی

۱. Oliver Cromwell, ۱۵۹۹ - ۱۶۵۸؛ میاستمدار انگلیسی و حامی جمهوری که بر علیه چارلز اول قیام کرد، و پس از شکست دادن او، فرمان مرگش را صادر کرد. کرامول تا پایان عمر زمام قدرت را درست داشت، ولی حاضر نشد به پیشنهاد پارلمان تن در دهد و بر آریکه سلطنت تکیه بزند.

واقعیت این است که در سالن کوچک مهمانخانه نورترن این^۱، که آنسوی حصارهاست با هم آشنا شدیم. چند نفری بیشتر نبودیم و او پشت به من داشت. یک نفر پیاله‌ای تعارفش کرد، اما نپذیرفت. گفت: - فمینیستم. دلم نمی‌خواهد تقلید مردها را در بیاورم. از بوی توتون و مشروب‌شان بدم می‌آید.

مایل بود نکته‌سنجی نشان دهد و حدس زدم که قبلاً هم این جمله را بر زبان آورده است. بعداً دانستم که عادت به خودنمایی ندارد، ولی آنچه می‌گوئیم همیشه نمایانگر شخصیت مان نیست.

بین حرف‌هایش به این نکته اشاره کرد که دیر به موزه رسیده بود، ولی وقتی فهمیدند که نروژی است، اجازه دادند وارد شود. یکی از حضار اظهار داشت:

- اولین بار نیست که نروژی‌ها قدم به یورک می‌گذارند.

او گفت: - همین‌طور است. انگلستان مال ما بود و از دستش دادیم، البته اگر بشود چیزی را مال خود دانست، یا چیزی را از دست داد.

آن وقت بود که براندازش کردم. بیتی از ویلیام بلیک^۲ از دخترانی سخن می‌گوید که از نقره ملایم یا طلای شررباراند، اما در وجود اولریکا آستی ملایمت و طلا را می‌دید. باریک اندام و بلند قامت بود، خطوط چهره‌اش موزون و چشمانش خاکستری بودند. قیافه‌اش آنقدر مجذوب‌نم نکرد که آرامش مرموزش. نرم و آسان لب‌خند می‌زد و انکار با هر لب‌خند دور و دست‌نیافتنی می‌شد. برخلاف عادت مردمان

1. Northern Inn

۲. William Blake : ۱۷۵۷ - ۱۸۲۷؛ شاعر انگلیسی

سرزمین‌های شمالی که می‌کوشند با رنگ‌های شاد تیرگی کدر و دلگیر محیط اطراف‌شان را جبران کنند، لباسی سیاه به تن داشت. انگلیسی را سلیس و دقیق حرف می‌زد، و ۲ها را کمی کشدار و با تشدید ادا می‌کرد. نکته‌بین نیستم؛ اندک اندک، متوجه این جزئیات شدم. ما را بهم معرفی کردند. به او گفتم که در دانشگاه آندس^۱ در بوگوتا درس می‌دهم. فید کردم که کلمبیایی ام.

با حالتی متفکر پرسید:

- کلمبیایی بودن چه معنایی دارد؟

در جوابش گفتم: - نمی‌دانم. عملی است از روی ایمان.

پذیرفت: - درست مثل نروژی بودن.

از صحبت‌های آن شب چیز دیگری به یاد نمی‌آورم. فردای آن روز، زود هنگام به سالن غذاخوری آمدم. از پشت شیشه پنجره دیدم که برف باریده است؛ زمین یخزده در روشنایی صبحگاه گم می‌شد. جز اولریکا کسی آنجا نبود. دعوت‌م کرد که سر میزش بنشینم. گفت که دوست دارد تنهایی پیاده‌روی کند.

یاد مزاحی از شوپنهاور^۲ افتادم و جواب دادم:

- من هم همین‌طور. می‌توانیم دوتایی با هم به پیاده‌روی برویم.

قدم بر برف پا نخورده گذاشتیم و از مهمانخانه دور شدیم. بنی‌بشری در آن حوالی نبود. پیشنهاد کردم به سمت تورگیت برویم^۳، که در سرازیری کنار رودخانه است و چند فرسخی با آنجا فاصله دارد. می‌دانم که از همان موقع عاشق اولریکا بودم؛ دلم نمی‌خواست

1. Andes

۲. Arthur Schopenhauer : ۱۷۸۸ - ۱۸۶۰؛ فیلسوف آلمانی

3. Thorgate

هیچکس دیگری کنارم باشد.

ناغافل از دور زوزه گرگی را شنیدم. هرگز صدای زوزه کشیدن گرگ به گوشم نخورده است، ولی مطمئنم که گرگ بود. اولریکا خم به ابرو نیاورد.

لحظه‌ای بعد، انگار که به صدای بلند فکر کند، گفت:

- آن چند تا شمشیر مفلوکی که دیروز در یورک مینستر^۱ دیدم بیشتر از قایق‌های موزه اوسلو بنظم تکاندهنده آمدند.

مسیرهایشان از هم جدا بودند. آن روز عصر، اولریکا سفرش را بسوی لندن ادامه می‌داد؛ من، راهی ادینبورگ می‌شدم.

به من گفت: - در آکسفورد استریت^۲ قدم به قدم راهی را خواهم رفت که دو کوئینسی^۳ پیمود تا آنای گمشده‌اش را در میان جمعیت پیدا کند.

پاسخ دادم: - دو کوئینسی از جستجو دست کشید من، سال‌هاست که همچنان در جستجویم هستم.

به صدایی آهسته گفت: - شاید بالاخره پیدایش کرده باشی.

فهمیدم که امید بستن به رویدادی غیرمنتظره خیال باطلی نیست و منع نخواهم شد؛ با ملایمتی قاطع مرا پس راند و سپس اظهار داشت:

- در مهمانسرای تورگیت از آن تو خواهم شد. تا آن موقع، خواهش

دارم که دست درازی نکنی. این طوری بهتر است.

برای مرد مجردی که پا به سن گذاشته، وعده عشق موهبتی است

1. York Minster

2. Oxford Street

۳. Thomas De Quincey: ۱۷۸۵ - ۱۸۵۹؛ رساله نگار و منقد انگلیسی که شهرتش را مرهون کتاب «اعترافات یک افیون خوار انگلیسی» (۱۸۲۲) است.

✓ که انتظارش را ندارد. معجزه مجاز است شرایطش را تحمیل کند. یاد ماجراهای عاشقانه‌ام در پوپایان^۱ افتادم، و خاطره دختری از اهالی تگزاس در ذهنم جان گرفت، که مانند اولریکا موطلابی و رعنا بود و محبتش را از من دریغ کرده بود.

در دام خطا نیفتادم و از او نپرسیدم که آیا در دلش جایی دارم یا نه. فهمیدم که اولین مرد زندگی‌اش نیستم و آخرینش نیز نخواهم بود. این ماجرا، که چه بسا واپسین پیوند عاشقانه زندگی‌ام بود، برای این مرید فریبنده و مصمم ایبسن^۲ اهمیتی بیش از رابطه‌ای گذرا، در میان بسیاری روابط مشابه دیگر، نداشت.

دست در دست راهمان را ادامه دادیم.

گفتم: - درست مثل رویاست، و من هرگز رویا نمی‌بینم.

اولریکا جواب داد: - مثل همان پادشاهی که هیچوقت خواب ندید تا آنکه ساحره‌ای او را در خوکدانی بستر داد.

سپس اضافه کرد:

- خوب گوش بده، حالا پرنده‌ای می‌خواند.

اندک زمانی بعد، آوازش را شنیدیم.

گفتم: - در این سرزمین خیال می‌کنند کسی که در آستانه مرگ باشد، می‌تواند آینده را ببیند.

او گفت: - و من در آستانه مرگ‌ام.

مبهوت به او خیره شدم.

۱. Popayan: مرکز استان کاتوکا Cauca در کلمبیا

۲. Henrik Ibsen: ۱۸۲۸ - ۱۹۰۶؛ نمایشنامه‌نویس نروژی در اینجا، اگرچه بورخس تنی چند از پرسوناژهای مونث آثار ایبسن را مدنظر دارد، ولی اشاره‌اش بیشتر از همه به هدا گبلر Hedda Gabler - شخصیت اصلی نمایشنامه‌ای با همین نام - است.

خواستم به شتاب وادارم: - از جنگل میانیر بزنیم. زودتر به تورگیت می‌رسیم.

پاسخ داد: - جنگل خطرناک است.

زیر لب نجوا کردم: - ایکاش این لحظه تا ابد ادامه داشت.

اولریکا قاطعانه گفت: - ابد کلمه‌ای است که بر زبان آوردنش برای انسان‌ها ممنوع است.

و برای آنکه از تاکید تند کلامش بکاهد، از من خواست تا نامم را، که درست نشنیده بود، تکرار کنم.

گفتم: - خاویر اوتارولا^۱.

خواست تکرارش کند و نتوانست. من هم از تلفظ نام اورلیکه Ulrikke عاجز ماندم.

لبخند زنان گفت: - سیگورد^۲ صدایت می‌کنم.

جواب دادم: - بله سیگورد هستم، تو هم برین هیلد^۳ خواهی بود. پا سست کرد.

پرسیدم: - داستان نامه‌اش را می‌شناسی؟

گفت: - البته. افسانه اندوه‌باری که آلمانی‌ها با نیبلونگ‌های دیر هنگام‌شان جلوه و شکوهش را به باد دادند.

نخواستم وارد بحث و جدل بشوم، و در جوابش گفتم:

- برین هیلد، طوری قدم برمی‌داری که انگار بخوایی در بستر

1. Javier Otarola

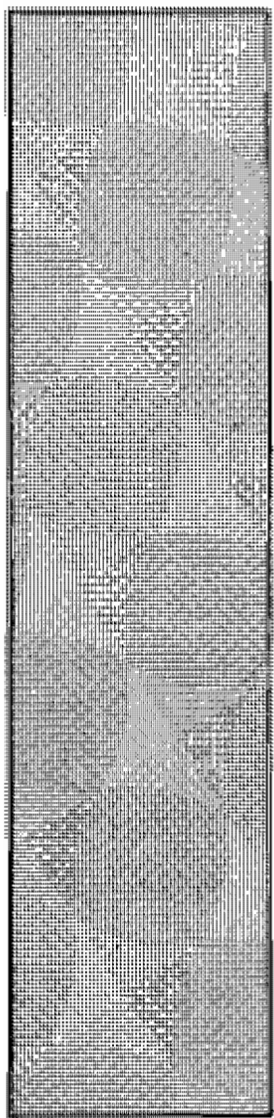
۲. Sigurd یا زیگفرید: یکی از قهرمانان افسانه‌ای ژرمن‌ها، که در حماسه اسطوره‌ای نیبلونگ‌ها Nibelungenlied نقشی اساسی دارد.

۳. Brynhild یا برین هیلد: شاهدختی زیباروی و جنگاور که هم در ادبیات قهرمانی کهن ژرمن‌ها نامش آمده است و هم در داستان‌نامه حماسی ايسلندی وولسونا Volsunga Saga

شمشیری بین مان جدایی بی اندازد.
 ناگهان خود را مقابل مهمانسرا یافتیم. هیچ تعجب نکردم که اسم
 این مهمانسرا هم «نورتن این» بود.
 اولریکا، از بالای پاگرد، با فریاد گفت:
 - زوزه گرگ را شنیدی؟ دیگر در انگلستان گرگ پیدا نمی شود.
 عجله کن.

وقتی از پلکان بالا می رفتم، متوجه شدم که دیوارها را با کاغذ
 دیواری هایی به سبک ویلیام موریس^۱، برنگ سرخ خیلی تیره، با نقوش
 درهم تنیده میوه ها و پرنده ها، پوشانده بودند. اول اولریکا وارد شد.
 سقف کوتاه اتاق تاریک و شیب داشت. تصویر تختخواب موعود در
 شیشه ای کدر منعکس می شد و ماهون براق و صیقل داده مرا به یاد
 آبیگینه کتاب مقدس انداخت. اولریکا لباس هایش را درآورده بود. مرا
 به اسم واقعی ام صدا کرد، خاویر. حس کردم که برف تندتر می بارد.
 دیگر از مبل و اثاث و آینه ها اثری نبود. هیچ شمشیری میان مان
 جدایی نمی انداخت. زمان چون شن های روان در گذر بود. عشق،
 سالخورده و فرتوت، در تیرگی سایه ها جاری شد و برای نخستین و
 آخرین بار تصویر اولریکا را تصاحب کردم.

۱. William Morris : ۱۸۳۴ - ۱۸۹۶؛ طراح، نقاش و شاعر انگلیسی



فرقه سی

دستنویسته اصلی در کتابخانه دانشگاه لیدن^۱ موجود است؛ به زبان لاتین نگاشته شده، لیکن ساختار برخی جملات این تصور را موجه جلوه می‌دهد که احتمالاً آن را از یونانی برگردانده‌اند. به اعتقاد لایسگانگ^۲، متعلق به سده چهارم میلادی است. گیبون^۳، در توضیحات فصل بیست و پنجم «انحطاط و سقوط»، بصورت گذرا، به آن اشاره می‌کند. نگارنده ناشناس چنین می‌گوید:

«... اعضای فرقه هیچگاه کثیر نبودند و اکنون پیروانش بس اندک شمارند. با تیغ و آتش قلع و قمع شدند، و بازماندگان‌شان در حاشیه جاده‌ها یا ویرانه‌هایی که از خسارات جنگ در امان مانده‌اند می‌خوابند، زیرا مسکن ساختن برایشان حرام است. معمولاً برهنه می‌گردند. مطالبی که از خامه‌ام تراوش می‌کنند برکسی پوشیده

۱. Leiden: شهری در غرب هلند

2. Leisgang

۳. Edward Gibbon: ۱۷۳۷ - ۱۷۹۴؛ مورخ انگلیسی، که برجسته‌ترین و مجادله‌انگیزترین اثرش «تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوریم» (۱۷۶۴ - ۱۷۶۵) است.

نیستند؛ مقصود فعلی‌ام این است که آنچه در باب آیین و رسوم شان کشف کرده‌ام در قالب کلام مکتوب بریزم، باشد که از خطر فراموشی مصون بماند. چه بسیار با اساتیدشان به بحث‌های طولانی نشسته‌ام، بی‌آنکه بتوانم آنان را به صراط مستقیم ایمان حقانی بیاورم. نخستین نکته‌ای که توجه‌ام را جلب کرد تنوع نظراتشان راجع به مردگان بود.

کم دانش‌ترین و عامی‌ترین شان گمان می‌برند که روان آنانکه دار فانی را وداع گفته‌اند، خود اجسادشان را دفن می‌کنند؛ دیگران، که پایبند نص احکام الاهی نیستند، اظهار می‌دارند که تحذیر و شماتت عیسی: «بگذار مردگان را مردگان به خاک بسپارند»، دبدبه عبث تشریفات تشییع جنازه را تقبیح می‌کند.

این نصیحت که هرچه دارید بفروشید و به مستمندان ببخشید، بی‌چون و چرا متبوع همگان است؛ نخستین افراد ذینفع دارایی خویش را به دیگران می‌دهند و آنان نیز، بنوبه خود چنین می‌کنند. این است توضیح کافی علت مسکنت و برهنگی‌شان، که باعث می‌شود تا زندگی خاکی‌شان با وضعیت جنت‌نشینان قرابت بیابد. با شور و جذبه این کلام را تکرار می‌کنند: «مرغان هوا را نظر کنید که نه می‌کارند و نه می‌دروند و نه در انبارها ذخیره می‌کنند؛ و پدر آسمانی شما آن‌ها را می‌پروراند. آیا شما بمراتب از آن‌ها بهتر نیستید؟^۱» این نوشتار مال‌اندوزی را منع می‌کند: «پس اگر خدا علف صحرا را، که امروز هست، و فردا در تنور افکنده می‌شود، چنین بیوشاند، ای کم ایمانان، آیا نه شما را از طریق اولی؟ پس اندیشه مکنید و مگوئید چه

بخوریم یا چه بنوشیم یا چه بپوشیم.^۱

این حکم صریح که «هرکس به زنی نظر شهوت اندازد، هماندم در دل خود با او زنا کرده است.^۲» اندرزی است عاری از ابهام که فرمان به تنزه و پاکدامنی می دهد. لیکن، بسیاری از پیروان فرقه چنین تعلیم می دهند که چون زیر گنبد دوار مردی پیدا نمی شود که به زنی نظر شهوت نیانداخته باشد، همگی مان زنا کرده ایم. از آنجایی که تمنا به قدر نفس عمل گناه آلود است، صوابکاران مجازند که بدون هراس از عقوبت مرتکب عنان گیسخته ترین شهوترانی ها شوند.

این فرقه از کلیسا اجتناب می ورزد: علمایشان در هوای آزاد، بر فراز تپه یا بر بالای حصار، یا گاهی اوقات سوار بر قایق نزدیک ساحل، تبلیغ و موعظه می کنند.

نام این فرقه فرضیه های غریبی را برانگیخته است. برخی آن را تعداد پیروان این آئین دانسته اند، که تصویری مضحک ولی پیامبرگونه است، چونکه این فرقه، به سبب آئین فاسد و تباهش، محکوم به فنا است. گروهی دیگر آن را برگرفته از ارتفاع کشتی نوح می دانند، که سی ذراع بود؛ جماعتی دیگر، که از دانش نجوم بهره ای نبرده اند، به غلط، آن را تعداد شب های ماه قمری می پندارند؛ عده ای دیگر به تعمید منجمی مان منسوبش می کنند؛ بعضی دیگر منشاءش را سن حضرت آدم می پندارند، آنگاه که از گل سرشته شد. همه شان به یک میزان باطل اند. فهرست سی خدایگان یا سریر، که یکی از آن ها آبراکساس^۳ است، که سرش به خروس می ماند، بالاتنه اش به انسان و

۱. انجیل متی، باب ششم، آیات ۳۰ تا ۳۳ - مترجم

۲. انجیل متی، باب پنجم، آیه ۲۸ - مترجم

پائین تنه اش شکل چنبر مار است، کمتر از سایر انگاشت ها کذب نیست.

✓ حقیقت را می دانم ولی از احتجاج برای اثباتش عاجزم. موهبت بیان و نقل حقیقت، که ارزش بی حد و حصرش در هیچ مقیاسی نمی گنجد، بر من عطا نشده است. پس بگذار آنان که از من خوش اقبال ترند، پیروان این فرقه را، با بلاغت کلام، از ضلالت جهل نجات دهند. یا با کلام یا با آتش. اعدام شدن بمراتب بر انتحار ارجح است. ناگزیر، به توصیف الحاد شنیع و پلشت این جماعت اکتفا می کنم. کلمه اسم گردید تا انسانی باشد میان انسان های دیگر، که مصلوبش می کنند و بواسطه او بخشوده می شوند. از رحم زنی عامی تولد یافت، و برگزیده شد نه برای آنکه فقط محبت را تعلیم و ترویج دهد، بلکه برای آنکه شهادت را متحمل گردد.

✓ ضروری بود که رویدادها فراموش ناشدنی باشند. مرگ موجودی بشری، خواه با تیغ یا با شوکران، برای آنکه تخیل انسان ها را تا آخر الزمان مجروح سازد، کفایت نمی کرد. پروردگار وقایع را بگونه ای تالم انگیز سامان داد. این است توضیح شام آخر، سخنان عیسی که به اسارت در آمدنش را پیشگویی کرد، اشاره مکررش به یکی از حواریون، تبرک بخشیدن به نان و شراب، سوگندهای پطرس، شب بیداری معتزلانه مسیح در جتسیمانی^۱، خواب دوازده تن، استغاثه انسانی پسر خداوند، عرق که مانند قطرات خون بر زمین می ریخت، شمشیرها، بوسه خائنانه، پیلاتس که آب طلبید و پیش مردم دست خود را شست و گفت من بری هستم از خون این شخص عادل،

۱. Gethsemani: باغی که عیسی را در آن دستگیر کردند. - مترجم.

تازیانه خوردن عیسی، اهانت‌ها، تاج از خار بافته، جامه ارغوانی و عصای سلطنت از چوب نی، اسفنج آغشته به سرکه، صلیب بر فراز تپه، وعده فردوس به دزد نیکو، لرزش زمین و ظلمت به هنگام روز. شفقت الاهی، که مرا این همه رحمت ارزانی داشته است، قادرم گرداند تا علت راستین و نهفته این نام را کشف کنم. در کریوت^۱ که، بنابر قرائن معقول، خاستگاه این فرقه است، صومعه کوچکی برجای مانده است که آن را «سی دینار» لقب داده‌اند. نام اولیه‌اش از آن مکان ملهم گشته و کلید حل معما نیز همان است. در مصیبت‌نامه صلیب - این لفظ را با حفظ حرمت و اکرام تام و تمام بر آن اطلاق می‌کنم - بازیگرانی خواسته و برخی ناخواسته ایفای نقش کردند، که همگی شان غیرقابل چشم‌پوشی و ناگزیر بودند. کاهنانی که سکه‌های نقره را دادند از خود اختیار و اراده‌ای نداشتند، همین‌طور هم مردمان عامی که برابر^۲ را برگزیدند، والی یهودیه، رومیانی که صلیب شهادتش را برپا داشتند و میخ‌ها را در دست و پایش فروبردند و بر رخت او قرعه انداختند و آن را میان خود تقسیم کردند. فقط دو تن عمل‌شان از سراراده و اختیار بود: منجی و یهودا.

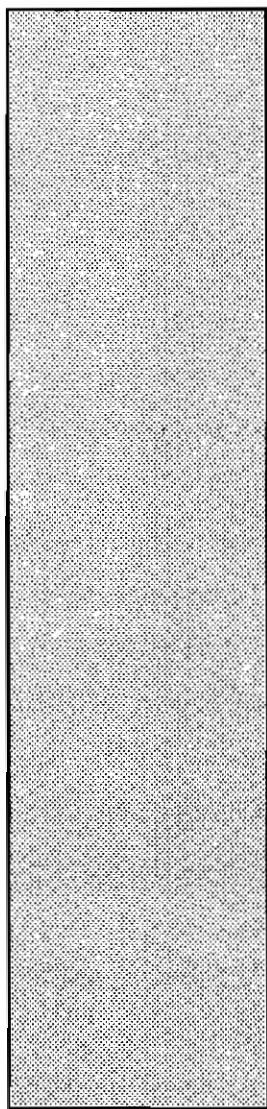
یهودا سی‌پاره نقره را که بهای رستگاری روان‌های گناهکار بود در هیكل انداخت، رفت و بیدرنگ خود را حلق‌آویز کرد. در آن هنگام، همانند فرزند انسان، سی و سه سال داشت. پیروان این فرقه آن دو را یکسان حرمت می‌نهند و سایرین را از هر گناهی مبرا می‌دانند.

✓ هیچکس خطاکار نیست؛ همگی، آگاهانه یا بی‌خبر، عامل تحقق مشیعت عالم متعال بوده‌اند. تمامی‌شان در شوکت این رویداد

سهیم‌اند.

قلمم سر به ظغیان برمی‌دارد و حاضر نیست کلامی دیگر در باب شناعت قبیح این جماعت بنویسد. پیروان مومن این فرقه، چون به سن مقرر رسیدند، داوطلبانه تن به اهانت و آزار می‌دهند، و از هم‌کیشاشان می‌خواهند که آنان را بر فراز تپه‌ای به صلیب بکشند، تا بدین‌سان از سرمشق اساتیدشان تبعیت کنند. این سرپیچی تبهکارانه از پنجمین فرمان آسمانی باید که با شدت و حدتی که همواره قوانین بشری و الهی خواستار و طالبش بوده‌اند منع و دفع گردد. که لعن و نفرین ملکوت، که انزجار و بیزاری فرشتگان دامنگیر...»

پایان دستنوشته مفقود مانده است.



شب عطیه‌ها

در چایخانه قدیمی آگیلا^۱، در خیابان فلوریدا^۲، نزدیک تقاطعش با خیابان پیئداد^۳، این روایت را شنیدیم.

بحث بر سر مساله شناخت بود. یک نفر نظریه افلاطون را مبنی بر اینکه همه چیز را قبلاً در عالمی پیشین دیده ایم عنوان کرد، و چنین نتیجه گرفت که شناختن، در واقع، بازشناختن است؛ اگر اشتباه نکنم، پدرم گفت که بیکن^۴ نوشته بود که اگر آموختن به یاد آوردن باشد، لاجرم نادانستن بمنزله فراموش کردن است. مخاطبی دیگر، آقای مسن، که ظاهراً این مباحثه ماورالطبیعی گیج‌اش کرده بود، مصمم شد که رشته کلام را بدست بگیرد. با لحنی شمرده و مطمئن گفت:

- «هنوز نتوانسته‌ام این قضیه صورت‌های نوعی افلاطونی را بفهمم. هیچکس یاد اولین باری که رنگ زرد یا سیاه را می‌بیند یا اولین دفعه‌ای که مزه میوه‌ای را می‌چشد و از آن خوشش می‌آید در

1. Aguila عقاب

2. Florida

3. Piedad

۴. Francis Bacon ۱۵۶۱ - ۱۶۲۶؛ حقوقدان و فیلسوف انگلیسی

خاطرش نمی ماند، شاید چون خیلی کوچک است، نمی تواند درک کند که این آغاز رشته ای است که سر دراز دارد. صد البته، اولین تجربه هایی هم وجود دارند که هیچکس فراموش شان نمی کند.

شخصاً می توانم ماجرای شبی را برایتان تعریف کنم که بارها خاطره اش را در ذهنم مرور کرده ام، شب سی ام آوریل ۷۴.

سابق براین، تعطیلات طولانی تر بودند، ولی نمی دانم چرا تا آن تاریخ اقامت مان را در املاک چند تا از پسر عمه هایم، خانواده دورنا^۱، واقع در چند فرسخی لوبوس^۲، کش داده بودیم. در آن ایام، یکی از کارگران مزرعه، روفینو^۳، مرا با امور کشاورزی آشنا می کرد. هنوز سیزده سالم تمام نشده بود؛ او از من خیلی بزرگتر بود و به خوش مشربی و زودجوشی شهرت داشت. خیلی زرنگ و چالاک بود؛ هر وقت با چوب زغالی بازی می کردند، همیشه برد با او بود و صورت حریفش سیاه می شد. یک روز جمعه، پیشنهاد کرد که شنبه شب با هم به ده برویم و خوش بگذرانیم. فوراً قبول کردم، بی آنکه بدرستی بدانم موضوع از چه قرار است. از قبل به او گفتم که بلد نیستم برقصم؛ جواب داد که رقص یاد گرفتن مثل آب خوردن آسان است. بعد از شام، حدود ساعت هفت و نیم، از خانه خارج شدیم. روفینو لباس پلوخوری اش را پوشیده بود، انگار بخواهد به مهمانی یا جشن برود، و دشنه ای نقره ای هم به کمر بسته بود؛ من چاقویم را همراه نبردم، چون می ترسیدم مبادا دستم بی اندازند و اسباب خنده بشوم. پس از کمی راهپیمایی، خانه های روستایی را از دور دیدیم. شما، آقایان،

هیچوقت در لوپوس نبوده‌اید؟ اصلاً مهم نیست؛ همه دهات کشور مثل هم‌اند، حتی از این نظر که خود را تافته جدا بافته می‌دانند و خیال می‌کنند تک و بسی نظیرند. همه چیزشان شبیه است: کوچه پس‌کوچه‌های خاکی، دست‌اندازها، خانه‌های کوتاه، برای آنکه مردان سوار بر اسب با ابهت‌تر جلوه کنند. نبش کوچه‌ای، مقابل خانه‌ای با دیواری بزرگ آبی آسمانی یا صورتی، که بر سردرش نوشته بودند استریا^۱ (ستاره)، پای بر زمین گذاشتیم.

دهانه اسب‌هایی با زین و یراق شکیل را به میخی فرو رفته در زمین بسته بودند. از در نیمه‌باز نور باریکی به بیرون می‌تابید. در انتهای دالان، اتاقی بزرگ بود با نیمکت‌هایی از الوارهای کهنه که در حاشیه دیوار نزدیک هم ردیف شده بودند و در بین‌شان درهایی به چشم می‌خوردند که خدا می‌داند به کجا باز می‌شدند. توله سگی حنایی رنگ، پارس‌کنان و در حالیکه دم می‌جنباند، به استقبال آمد. جماعت نسبتاً زیادی آنجا بودند؛ نیم دوجین زن با ریدوشامبرهای گلدار به اینسو و آنسو می‌رفتند. چشمم به بانویی با ظاهری آبرومند افتاد، که سراپا سیاه پوشیده بود، و حدس زدم که باید صاحبخانه باشد. روفینو به او سلام کرد و گفت:

- رفیق جدیدی همراهم آورده‌ام که هنوز در سوارکاری نابلد است. سرکار خانم جواب داد: - نگران نباش، یاد می‌گیرد.

خجالت‌زده شدم. برای آنکه حواس‌شان را پرت کنم یا برای آنکه بفهمند که هنوز پسر بچه‌ای بیشتر نیستم، لبه نیمکتی نشستم و خودم را به بازی با توله‌سگ مشغول کردم. روی میز آشپزخانه، چند شمع

روغنی داخل بطری‌هایی می‌سوختند، و همین‌طور آتشدانی را به یاد می‌آورم که کنج اتاق بود. به دیوار گچی مقابلش، شمایی از «عذرای شفقت» آویزان کرده بودند.

بین شوخی و خنده، یک نفر ناشیانه گیتار می‌زد. خجالت کشیدم لیوان پر از عرق تخم‌عرعری را که تعارفم کردند ننوشم، و تا بیخ حلقم سوخت. بین زن‌ها، متوجه یکی شدم که بنظرم رسید با سایرین فرق دارد. «اسیر خانم» صدایش می‌کردند. حدس زدم که آب و اجدادش باید از سرخپوستان باشند؛ خطوط چهره‌اش مثل پرده‌های نقاشی موزون و زیبا بودند و چشم‌های غمگینی داشت. گیس‌های بافته‌اش تا کمرش می‌رسیدند. روفینو، وقتی دید که محو تماشای آن زن شده‌ام، به او گفت:

- باز هم قضیه حمله سرخپوست‌ها را تعریف کن تا ماجرا یادمان بی‌آید.

دختر جوان طوری حرف می‌زد که انگار تنها باشد، و نمی‌دانم چرا بنظرم رسید که نمی‌توانست به موضوع دیگری فکر کند و این ماجرا تنها اتفاق زندگی‌اش بود. این چیزی است که از زبانش شنیدم:

- وقتی مرا از کاتامارکا^۱ آوردند، خیلی بچه بودم. از هجوم سرخپوست‌ها چه خبر داشتم؟ در مزرعه، از ترس حتی اسم‌شان را هم نمی‌آوردند. کم‌کم، مثل آدمی که رازی را کشف کند، فهمیدم که ممکن است سرخپوست‌ها مثل مور و ملخ به آنجا بریزند، مردم را بکشند و احشام را بدزدند. زن‌ها را با خودشان به آن دورها می‌بردند و هزار بلا سرشان می‌آوردند. می‌خواستم به هر قیمت شده این

۱. Catamarca: مرکز استانی به همین نام در آرژانتین

حرف‌ها را باور نکنم. برادرم، لوکاس^۱، که بعدها اسیر کمندشان شد و به قتل رسید، الکی قسم می‌خورد که همه این‌ها دروغ است. ولی وقتی چیزی راست باشد، اگر فقط یک نفر یک بار هم آن را بگوید، آدم می‌فهمد که درست است. دولت به سرخپوست‌ها عرق و توتون و علف‌های مخدر می‌دهد تا آرام بمانند و مزاحم کسی نشوند، ولی آن‌ها جادوگرهای خیلی زبل و ناقلائی دارند که حواس‌شان حسابی جمع است و همیشه نصیحت‌شان می‌کنند. کافی است کاسیکه لب^۲ ترکند و فرمان بدهد تا آن‌ها بی‌چون و چرا به قلعه‌های کوچک و پراکنده بورش ببرند. بسکه مدام به آن‌ها فکر می‌کردم، تقریباً آرزویم شده بود که زودتر سروکله‌شان پیدا شود، و همیشه چشمم به سمتی بود که خورشید آنجا غروب می‌کند. بلد نیستم حساب زمان را نگه دارم، ولی یادم می‌آید که قبل از هجوم آن‌ها چند بار یخبندان شد و چند تابستان آمدند و رفتند و چند نوبت احشام را داغ زدند و پسر استاد بنا مرد. انگار باد پامپا^۳ آن‌ها را با خود می‌آورد. در مرغدانی یک خارخسک به چشم خورد و شب خواب سرخپوست‌ها را دیدم. حمله صبح سحر اتفاق افتاد. درست مثل وقتی که زلزله می‌آید، حیوانات قبل از آدم‌ها خبردار شدند.

احشام ناآرام بودند، پرندگان بیخودی در آسمان می‌رفتند و می‌آمدند و دور خودشان می‌چرخیدند. با عجله به سمتی دویدیم که همیشه چشم به آنجا بود.

کسی پرسید: - کی خبر آمدن‌شان را آورد؟

1. Lucas

۲. Cacique: رئیس یا امیر نزد برخی قبایل سرخپوست آمریکا، که اکنون منقرض شده‌اند.

۳. Pampa: جلگه وسیع علفزار در آمریکای جنوبی

دختر، انگار که جایی دیگر، در عالم خودش، باشد، آخرین جمله را تکرار کرد:

- با عجله به سمتی دویدیم که همیشه چشمم به آنجا بود. آدم خیال می کرد که بیابان به حرکت درآمده است. از بین میله های فلزی نرده، اول گرد و غبار را دیدیم و پشت سرش سرخپوست ها را. برای جنگ و کشتار آمده بودند. با دست بر دهان شان می کوبیدند و نعره می کشیدند. در سانتا ایرنه^۱ چند تا تفنگ لوله بلند بودند، که به هیچ دردی نخوردند، فقط با سرو صدایشان سرخپوست ها را گیج کردند و بیشتر به خشم آوردند.

لحن صحبت «اسیر خانم» مثل کسی بود که از حفظ دعا می خواند، ولی من در خیابان هیاهوی سرخپوستان بیابان نشین و فریادهایشان را شنیدم. ناغافل به داخل ریختند، انگار با اسب هایشان وارد حجره های خواب و خیال شده باشند. عده ای مرد مست بودند. حالا، در خاطر من آن ها را خیلی بلند قد مجسم می کنم. کسی که پیشاپیش همه قدم برمی داشت با ضربه آرنج روفینورا، که نزدیک در ایستاده بود، هل داد. رنگ از روی رفیقم پرید و خود را کنار کشید. بانوی موقر، که از جایش نجنبیده بود، بلند شد و خطاب به ما گفت: این خوان موریرا^۲ است.

با گذشت این همه سال، دیگر نمی دانم آیا تصویری که در ذهنم مانده همان مردی است که آن شب ملاقاتش کردم یا شخصی که بعداً

1. Santa Irene

۲. Juan Moreira: قهرمان مجموعه پلیسی پرآوازه ادواردو گوتیررث Eduardo Gutierrez و نماینده ای تحت عنوان «خوان موریرا»، که گروه تئاتری برادران پودستا Podesta آن را به صحنه برد.

بارها در میدان گاوبازی دیدمش. هم یاد موی بلند و ریش سیاه پودستا می‌افتم، و هم قیافه‌ای آبله‌رو و موقرمرز را به خاطر می‌آورم. توله سگ از شادی جست و خیز می‌کرد و پارس‌کنان به آن‌ها خوشامد می‌گفت. موریرا با یک ضربه شلاق او را نقش زمین کرد. بر پشت افتاد و دست و پاں زنان جان داد. اصل ماجرا از اینجا شروع می‌شود.

بی‌صدا خودم را به یکی از درها رساندم که به راهروی تنگ و پلکانی چوبی باز می‌شد. طبقه بالا، در اتاقی تاریک قایم شدم. نمی‌دانم، جز تختخوابی خیلی کوتاه، چه مبل و اثاث دیگری آنجا بود. می‌لرزیدم. پائین، صدای فریادها قطع نمی‌شد و چیزی شیشه‌ای شکست. قدم‌های زنی را شنیدم که بالا می‌آمد و برای لحظه‌ای نوری باریک به چشمم خورد. بعد صدای «اسیر خانم» را شنیدم که زمزمه‌کنان اسمم را تکرار می‌کرد.

- من اینجا برای خدمت حاضریم، بشرط اینکه طرف شرور و اهل جنجال نباشد. بیا جلو! ترس اصلاً اذیت نمی‌کنم.

نمی‌دانم چه مدت گذشت حرفی بین ما رد و بدل نشد بعد از آن شب دیگر ندیدمش و هیچ وقت نفهمیدم اسمش چه بود. شلیک گلوله‌ای ما را از جا پراند. «اسیر خانم» بهم گفت: - می‌توانی از آن یکی پله‌ها خودت را به بیرون برسانی.

همین‌کار را کردم و خودم را در کوچه‌ای خاکی دیدم. شبی مهتابی بود. یک سرجوخه پلیس، با تفنگ و سرنیزه، کنار دیوار نگهبانی می‌داد. خندید و گفت:

- از قرار، شما هم جزو آدم‌های سحرخیز هستید.

زیرلبی جوابی دادم، ولی توجه‌ای نکرد. مردی از دیوار پائین می‌آمد.

سرجوخه خیز برداشت و تیغه فولادی را در بدنش فرو برد. مرد پخش زمین شد؛ پشتش، بر خاک بود، ناله می‌کرد و خون زیادی از بدنش می‌رفت. یاد توله‌سگ افتادم. سرجوخه برای آنکه خلاصش کند با سرنیزه ضربه دیگری به او زد. با شادی خاصی گفت:

- موریار، بالاخره به چنگ‌مان افتادی! دیگر از فرار خبری نیست. ماموران اونیفورم‌پوش، که خانه را محاصره کرده بودند، و بعد، همسایه‌های فصول، از هر طرف، سروکله‌شان پیدا شد. آندرس چیرینو^۱ بزور اسلحه‌اش را از جنازه بیرون کشید. همه می‌خواستند دستش را بفشارند. روفینو خنده کنان گفت:

- بالاخره این گردن کلفت هم غزل خدا حافظی را خواند.

من از گروهی به طرف گروهی دیگر می‌رفتم و آنچه را دیده بودم برای مردم تعریف می‌کردم. یکباره احساس خستگی شدیدی کردم؛ شاید تب داشتم. خودم را از چنگ جمعیت خلاص کردم، دنبال روفینو گشتم و راهی منزل شدیم. سوار بر اسب، روشنایی سپیده‌دم را دیدیم. بیشتر از آنکه خسته باشم، سیل حوادث گیج و منگم کرده بود.

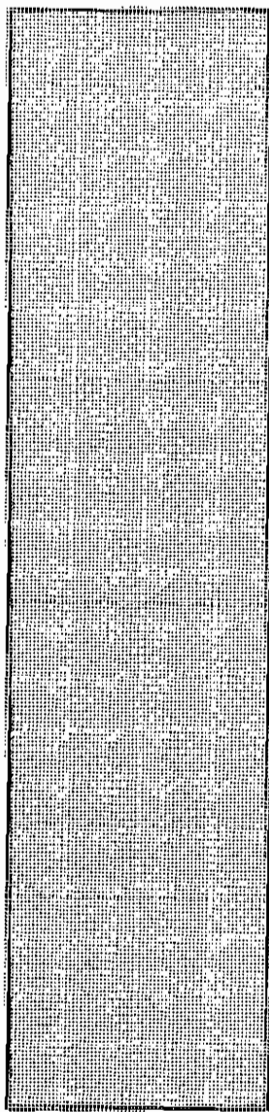
پدرم گفت: - رود روان رویدادهای آن شب.

مرد حرفش را تأیید کرد.

- همین‌طور است. ظرف فقط چند ساعت، هم عشق را شناخته بودم و هم چهره مرگ را دیده بودم. همه چیز بر همه انسان‌ها آشکار

می‌شود یا، دستکم، همه چیزهایی که مُقدر است انسان‌ها از آن‌ها باخبر شوند، ولی من، یک شبه، دو پدیده اساسی زندگی را کشف کردم.

سال‌ها می‌گذرند و آنقدر این ماجرا را تعریف کرده‌ام که دیگر نمی‌دانم آنچه به یاد دارم واقعاً رخ داده یا تنها خاطره کلماتی است که برای روایت کردنش بر زبان آورده‌ام. شاید «اسیر خانم» هم با قضیه حمله سرخپوست‌ها همین مساله را داشت. حالا برایم اصلاً فرق نمی‌کند که خودم شاهد کشته شدن موریرا بودم یا کس دیگری این صحنه را دید.



اوندر

باید به خواننده گوشزد کنم که بیهوده است اگر صفحاتی را که ترجمه می‌کنم در لیبِلوس^۱ (۱۶۱۵)، اثر آدان دبرمن^۲، که می‌دانیم در سده یازدهم می‌زیست، جستجو کند. لاپنبرگ^۳ این متن را در دست‌نوشته‌ای بقلم بولثیانا د اکسفورد^۴ یافت و، به سبب وفور جزئیات فرعی، آن را نقل قولی زائد و منسوخ تشخیص داد، لیکن به علت برخی نکات غریب و جالب توجه آن را در کتابش آنالکتا ژرمنیکا^۵ (لایپزیگ، ۱۸۹۴) گنجانده است. نظر یک پژوهشگر غیرحرفه‌ای آرژانتینی اعتبار چندانی ندارد؛ بر خواننده است که بنابر سلیقه و میل خویش درباره‌اش قضاوت کند. اگرچه آن را دقیق و کلمه به کلمه به اسپانیایی برگردانده‌ام، لیکن متنی قابل اعتماد عرضه داشته‌ام.

آدان دبرمن چنین می‌نویسد:

«... از میان تمامی اقوامی که در سرزمین‌های مجاور بیابانی سکنا

1. Libellus

2. Adan de Bremen

3. Lappenberg

4. Bodeiana de Oxford

5. Analecta Germanica

دارند که در آن سوی کرانه خلیج، فراسوی اقلیمی که زیستگاه اسبان وحشی است، دامنه گسترده است، برجسته‌ترین‌شان اورانی‌ها^۱ هستند. اطلاعات غیرموثق و موهوم سوداگران، خطرات سفر و هراس از نهب و غارت صحرانشینان موجب شدند که هرگز نتوانم خود را به قلمروشان برسانم. با اینحال، به یقین می‌دانم که روستاهای نامستقر و پراکنده‌شان در اراضی پست کناره ویستولا^۲ واقع شده‌اند. اورانی‌ها، برخلاف سوئدی‌ها، پیروان مسیحیتی راستین و ناب‌اند، که به نظریه آریوسی^۳ یا کیش خونخوار شیاطین، که نزد اقوامی رواج داشت که خاندان سلطنتی انگلستان و کشورهای شمالی از تبار آنان‌اند، ملوث نشده است. پیشه‌شان شبانی، بلم‌رانی، دعانویسی، شمشیرسازی و توربافی است. به جهت جنگ‌های ویرانگر و خانمانسوز، تقریباً هرگز زمین را کشت نمی‌کنند. جلگه و قبایلی که این دیار را درمی‌نوردند موجب گشته‌اند که مردمانش در سوارکاری و تیراندازی بسیار ماهر و زبردست باشند. همواره هرانسانی، در نهایت، به خصم و حریفش شباهت می‌یابد. نیزه‌هایشان از نیزه‌های ما بلندترند، زیرا برای جنگاوران سوار ساخته شده‌اند و نه برای پیاده‌نظام‌ها.

همانطور که، لابد حدس می‌زنید، با قلم و دوات و پوستی که برای

1. Los Urinos

۲ Vistula: طویل‌ترین رود لهستان که در جنوب این کشور جاری است. - مترجم.

۳ Arius: اعتقادی ملحدانه در یزدان‌شناسی مسیحی، که نظریه‌پرداز آن آریوس (۲۵۰ - ۳۳۶ میلادی؛ عالم‌الاهیات و نویسنده مسیحی، که برخی منابع او را لبنانی و منابعی دیگر یونانی دانسته‌اند بود. او وحدت تثلیث مقدس را باور نداشت، و معتقد بود که «کلمه»، که از هیچ برآمده است، بمراتب از «پدر» کم‌ارج‌تر است. - مترجم.

نگارش بکار می‌رود بیگانه‌اند. حروف‌شان را، مانند رون‌هایی^۱ که اودین^۲، پس از آنکه خویشتن را نه شبانه‌روز به شجره‌العصافیر آویخت - اودین که برای اودین قربانی شد - بر نیاکان مان آشکار ساخت، حک می‌کردند.

براین اطلاعات کلی، شرح گفتگویم با اولف سیگورد ارسون^۳ ایسلندی را، که مردی ژرف‌اندیش و سنجیده‌گوی بود، می‌افزایم. در اوپسالا^۴، نزدیک معبد، با یکدیگر ملاقات کردیم. آتش هیزم خاموش شده بود. از شکاف‌های ناهماهنگ دیوار، سرما و سپیده‌دم به درون رخنه می‌کردند. بیرون، گرگ‌های خاکستری، که گوشت کافرائی را می‌خورند که باید برای خدایان سه‌گانه قربانی شوند، بی‌شک، ردی از خویش بر برف می‌گذاشتند. مباحثه ما، همانگونه که میان اصحاب کلیسا مرسوم است، به لاتین آغاز شده بود، ولی خیلی زود به زبان اقلیم شمال، که از توله^۵ دوردست تا بازارهای آسیا رواج دارد، ادامه سخن دادیم. مرد گفت:

- من از تبار اسکالدها^۶ هستم؛ همین‌که دانستم شعر اورانی‌ها تنها از یک واژه تشکیل شده است، به جستجویشان برخاستم و در مسیری

۱. runes: الفبایی که اقوام توتنی در سده سوم میلادی بکار می‌بردند، و ظاهراً قدیمی‌ترین الفبایی است که در میان ژرمن‌ها و اسکاندیناوها رواج داشته است. - مترجم.

۲. Odin: والاترین ایزد اقوام توتنی. - مترجم.

3. Ulf Sigurdarson

۴. Uppsala: شهری در مرکز شرقی سوئد. - مترجم.

۵. Thule: سرزمینی در شمالی‌ترین قسمت اروپا که، در سده چهارم میلادی، پیتئاس Pytheas دریانورد یونانی، توصیفش کرد، و گمان می‌رود که باید نروژ یا ایسلند باشد. - مترجم.

۶. Skalds: رامشگران حرفه‌ای در سرزمین‌های شمالی که معمولاً در خدمت امیران و اشراف بودند. - مترجم.

رفتم که به سرزمین آنان منتهی می‌شد. خستگی‌ها و مرارت‌های فراوان کشیدم تا پس از یک سال به مقصد رسیدم. شب بود؛ متوجه شدم مردمی که به آنان برخورد می‌کردم با حیرت مرا می‌نگریستند، و چند نفری نیز به سویم سنگ انداختند، که بعضی از آن‌ها به هدف اصابت کردند. شراره‌های کوره آهنگری را دیدم و قدم به درون گذاشتم.

آن شب، آهنگر مرا سرپناه داد. نامش اورم^۱ بود. به زبانی، کم و بیش، شبیه زبان خودمان سخن می‌گفت. چند کلامی رد و بدل کردیم. برای نخستین بار، اسم سلطان را از او شنیدم؛ گونلاوگ^۲ نامیده می‌شد. دانستم که، پس از آخرین نبرد، دیگر نظر خوشی به غریبه‌ها نداشت، و عادتش این بود که آنان را مصلوب کند. برای در امان ماندن از این سرنوشت بدفرجام، که بیشتر خدایان را سزاوار است تا انسان‌های فانی و خاکی را، بی‌درنگ دست به قلم بردم و دراپایی^۳ تصنیف کردم، که سرودی است در مدح و ثنای بزرگان، و در آن ظفرمندی‌ها، بلندآوازی و کرم و شفقت سلطان را ستودم. تازه آن را از حفظ شده بودم که دو مرد به سراغم آمدند. حاضر نشدم شمشیرم را تسلیم‌شان کنم، ولی بدون هیچ مقاومت اجازه دادم که مرا همراه ببرند.

هنوز اختران سحرگاه بر پهنه سپهر جلوه می‌فروختند. از محوطه‌ای خاکی گذاشتیم که مخروطه‌هایی در دو سویش خودنمایی می‌کردند. برایم از اهرام گفته بودند؛ آنچه در نخستین میدان دیدم

1. Orm

2. Gunnlaug

3. Drapa

تیرک چوبی زرد رنگی بود. در راس آن تصویر ماهی سیاه رنگی را مشاهده کردم. اورم، که همراهان می آمد، گفت که این ماهی «کلمه» است.

در میدان بعدی چشمم به تیرک قرمزی افتاد که دایره‌ای بر آن نقش شده بود. اورم باز تکرار کرد که این «کلمه» است. از او خواستم که بگوید «کلمه» چیست. جواب داد که صنعتگری بیش نیست و در این باره چیزی نمی داند.

در سومین میدان، که واپسین بود، تیرکی سیاه دیدم که تصویر منقوش بر آن را فراموش کرده‌ام. در انتهای میدان دیوار صاف و طولی بود که منتهی الیه‌هایش از نظرم پنهان ماندند. بعداً متوجه شدم که آن را بصورت مدور ساخته بودند، سایبانی از خاک رس داشت، ولی فاقد درهای داخلی بود؛ دور تا دور شهر را می‌گرفت. اسب‌هایی که دهانه‌هایشان را به میخی فرورفته در زمین بسته بودند قدی کوتاه و یال‌هایی بلند داشتند. به آهنگر اجازه ورود ندادند. در داخل، مردانی مسلح دیدم که همگی ایستاده بودند. سلطان، گونلاوگ، درد می‌کشید و با چشمانی نیمه‌باز، بر نیمکتی عریض، پوشیده از چرم شتر، لمیده بود. مردی بود فرتوت، رنگ چهره‌اش به زردی می‌زد، به شیئی مقدس و تقریباً فراموش شده می‌مانست؛ جای زخم‌هایی قدیمی و پهن سینه‌اش را می‌پوشاندند. یکی از سربازان برایم راه گشود. یک نفر چنگی آورده بود. زانو بر زمین نهادم و با صدای آهسته دراپا را به آواز خواندم. سروده‌ام از صنایع بدیع، جناس‌های استهلاکی و تفتیح‌ها، که لازمه این‌گونه ادبی‌اند، عاری نبود. نمی‌دانم آیا سلطان از آن چیزی فهمید یا نه، ولی انگشتی نقره‌ای به من

بخشید، که هنوز دارمش. در یک نظر، زیر مخده، تیغه خنجرى به چشمم خورد. در سمت راستش صفحه شطرنجی بود، با قریب صد خانه سیاه و سفید و چند مهره پراکنده و درهم ریخته.

نگهبان مرا به انتهای تالار راند. مردی جایم را گرفت و راست ایستاد. تارهای چنگ را فشرد، که گویی بخواهد کوک‌شان کند و به صدای آهسته «کلمه» را تکرار کرد؛ کوشیدم مفهومش را دریابم ولی دریافتم. یکی از حاضران با تکریم گفت: «اکنون هیچ معنایی ندارد.» دیدم کسانی اشک ریختند. مرد صدایش را بالا می‌برد و پائین می‌آورد و آواهای تقریباً یکسان نغمه‌اش یکنواخت بودند یا، درست‌تر بگویم، بی‌نهایت. آرزو می‌کردم که ترانه تا ابد ادامه بیابد و همه هستی‌ام باشد. یکباره قطع شد. صدای چنگ را شنیدم که سراینده، که بی‌شک رمقی برایش نمانده بود، بر زمینش افکند.

بی‌نظم و آشفته بیرون آمدم. جزو آخرین کسانی بودم که خارج شدند. با حیرت مشاهده کردم که شب از راه می‌رسد.

چند قدم برداشتم. دستی بر شانه‌ام فرود آمد و مرا از حرکت بازداشت. گفت:

«انگشتر سلطان طلسمات بود، ولی دیری نخواهد گذشت که بمیری، چون «کلمه» را شنیدی. من، بجارنی تورکلسون^۱، نجات می‌دهم. از تبار اسکالدها هستم. در مدیحات، خون را شبنم شمشیر نامیدی و صفوف سربازان را نبرد خواندی. یاد دارم که این تشبیه‌ها را از زبان پدر بزرگ پدری‌ام شنیدم. من و تو شاعریم؛ نجات خواهی داد. اکنون دیگر هر رویدادی را که احساس مان را برانگیزد توصیف

نمی‌کنیم، آن را در یک لفظ به رمز می‌آوریم که همان «کلمه» است.
جواب دادم:

- نتوانستم آن را بشنوم. خواهش دارم به من بگویی که کدام است.
لحظه‌ای مردد ماند و سپس در جواب گفت:
- سوگند خورده‌ام که آن را بر کسی فاش نکنم. از این گذشته،
هیچکس نمی‌تواند چیزی به دیگری بی‌آموزد. باید بتنهایی
بجویی‌اش.

بشتابیم که جانت در خطر است. ترا در خانه‌ام پنهان می‌کنم، زیرا
جرات ندارند بدنالت آنجا بیایند. اگر باد موافق باشد، فردا صبح
می‌توانی با کشتی بجانب جنوب بروی.

بدین‌سان، ماجرای آغاز شد که زمستان‌های بسیاری طول کشید
(ساکسون‌ها سال‌ها را براساس تعداد زمستان‌هایی که گذشته بودند
محاسبه می‌کردند - توضیح شفاهی خورخه لوئیس بورخس). نه از
حوادث صعبش سخنی خواهم گفت و نه خواهم کوشید نظم صحیح
ناپایداری‌های وضعیتم را به یاد بیاورم. پاروزن، برده‌فروش، برده،
هیزم‌شکن، راهزن و قافله‌بند، خنیاگر، چشمه‌یاب و کاشف فلزات
نهفته در زیر خاک بودم. یکسال در معادن جیوه، که ریشه دندان‌ها را
سست می‌کنند، اسارت کشیدم. کنار مردان سوئدی جزو محافظان
میکلیگارتر^۱ بودم. در کرانه‌های دریای آزوف^۲ زنی دلبسته‌ام شد که
هرگز از یادم نمی‌رود؛ ترکش کردم یا او ترکم کرد، که هر دو یکی است.
خیانت دیدم و خیانت کردم. چندین بار بحکم تقدیر مرتکب قتل

۱. Mikligarthr نسلطنیه

۲. Azov: شاخه شمال شرقی دریای سیاه

نفس شدم. سربازی یونانی مرا به مبارزه طلبید و اجازه داد که از دو شمشیر هر کدام را می‌خواهم انتخاب کنم. یکی از آن‌ها یک وجب از دیگری بلندتر بود. فهمیدم قصد دارد مرا به وحشت بی‌اندازد و شمشیر کوتاه‌تر را برگزیدم. علتش را پرسید. پاسخ دادم که فاصله معجم تا قلبش در همه حال یکی است. بر ساحل دریای سیاه کتیبه‌ای است که بر آن با حروف رونی سوگنامه‌ای در رثای دوستم لایف آرناسون^۱ حک کرده‌ام. دوش بدوش مردان آبی‌پوش سرکلند^۲ با مغربی‌ها جنگیدم. در گذر زمان، شخصیت‌های متعددی داشتم، ولی این گردباد حوادث را جز رویایی طولانی نمی‌انگارم. اصلی‌ترین چیز «کلمه» بود. گاهی به وجودش شک می‌کردم.

مکرر با خود می‌گفتم چشم‌پوشی از ترکیب موزون الفاظ شیوا معقول نیست و دلیل ندارد ذهن را فقط بر یک کلمه متمرکز سازیم، که چه بسا موهوم باشد. مبلغی دینی لفظ پروردگار را به من پیشنهاد کرد، که نپذیرفتمش. یک سپیده‌دم بر کرانه رودی که به دریا می‌ریخت، گمان بردم که آنچه می‌جستم به من الهام شد.

به سرزمین اروانی‌ها بازگشتم و با تلاش بسیار منزل رامشگر را یافتم.

وارد شدم و نامم را گفتم. شب هنگام بود. تورکلسون، آرمیده بر زمین، از من خواست که شمعی بزرگ را در شمعدانی فلزی بی‌افروزم. آنقدر چهره‌اش سالخورده شده بود که ناخواسته این اندیشه به ذهنم خطور کرد که خود نیز دیگر پیرمردی بودم. بر طبق رسم آن دیار، جویای احوال سلطان شدم.

- دیگر گونلائوگ نامیده نمی شود. اکنون اسم دیگری دارد. شرح سفرهایت را مفصل برایم بگو.

با نظم و دقت خواسته اش را اجابت کردم و از روایت جزئیات کم اهمیت، که اینجا از ذکرشان در می گذرم، فرونگذاشتم. پیش از آنکه کلامم به پایان برسد، پرسید:

- در آن سرزمین ها بدفعات بسیار سرود خواندی؟

از این سوال غافلگیر شدم.

گفتم: - در آغاز، برای امرار معاش می خواندم. سپس، ترسی ناشناخته مرا از سرود و چنگ دور کرد.

سری به نشانه تائید تکان داد: - خوب است. حال می توانی مابقی ماجرایت را تعریف کنی.

فرمانش را اطاعت کردم. آنگاه، سکوتی طولانی حاکم شد.

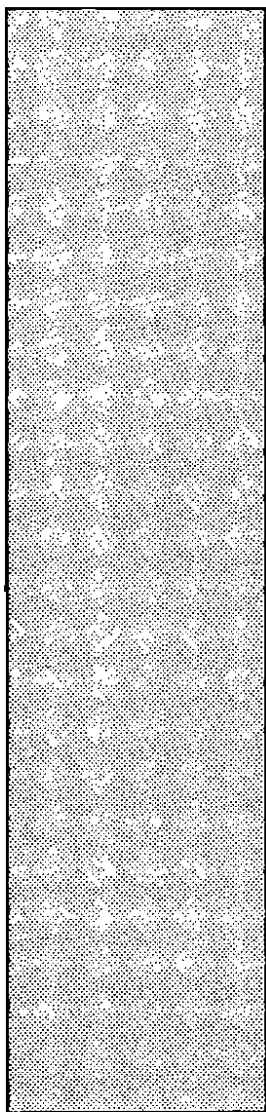
از من پرسید: - نخستین زنی که از او کام ستاندی چه به تو داد؟ در جوابش گفتم: - همه چیز.

- زندگی به من نیز همه چیز بخشید. زندگی به همگان همه چیز می دهد، ولی بیشترشان از این نکته غافلند. صدایم خسته است و انگشتانم ناتوانند، ولی گوش کن چه می گویم.

کلمه اوندر^۱ را بر زبان آورد، که به معنی شگفتی است.

حس کردم نغمه مردی که در حال مرگ بود مرا به همراه خویش می برد، و در آوازش و در زیر و بم صدایش اعمال خویش را دیدم، کنیزی که نخستین بار طعم عشق را به من چشاند، مردانی که خونشان را ریختم، سپیده دمان سرد، طلوع آفتاب بر آب، پارو

زدن‌ها. چنگ را برداشتم و کلمه‌ای دیگر را به آواز خواندم.
تورکلسون گفت: - خوب است.
ناگزیر شدم نزدیک‌تر بروم تا صدایش را بشنوم:
- منظورم را فهمیدی.



خدعه جنگی

آنچه می‌خواهم روایت کنم ماجرای دو مرد است، یا درست‌تر بگویم رویدادی است که در آن دو مرد نقش داشتند. واقعه خود چیز خاص و شگفتی ندارد، آنچه باعث اهمیتش می‌شود سرشت و منش شخصیت‌های اصلی آن است. هردویشان مرتکب گناه تفاخر شدند، ولی به دو صورت کاملاً متفاوت و با نتایجی متفاوت. این اتفاق (در حقیقت، اتفاقی ساده بیشتر نیست)، کوتاه زمانی پیش، در یکی از ایالات آمریکا رخ داد. گمان می‌کنم نمی‌توانست در جای دیگر رخ دهد.

اواخر ۱۹۶۱، در دانشگاه تگزاس، در آئوس‌تین^۱، موقعیتی پیش آمد تا با یکی از آن دو، جناب دکتر ارزا وینتروپ^۲، مفصل گفتگو کنم. استاد انگلیسی قدیمی بود (کاربرد واژه «آنگلوساکسون»، که وجود دستگاهی مرکب از دو قطعه را تداعی می‌کند، مورد تاییدش

۱. Austin: مرکز ایالت تگزاس، واقع در کنار رود کلرادو. - مترجم.

نبود). بخاطر دارم که، بی هیچ مخالف خوانی، اشتباهات فراوان و فرضیه های جسورانه و نسنجیده ام را اصلاح کرد. شنیدم که در امتحان ها ترجیح می داد فقط یک سوال طرح نکند؛ دانشجویان را به بحث درباره مساله ای کلی دعوت می کرد و به آن ها اختیار می داد تا خود موضوعی خاص را برگزینند.

زادگاهش بوستون بود و خانواده اش از نسل ها پیش پوریتن^۱ بودند، و او بدشواری توانسته بود خود را با عادات و پیشداوری های اهالی جنوب آمریکا وفق دهد. دلش برای برف تنگ می شد، ولی متوجه شده ام که به ساکنان شمال آمریکا می آموزند که از سرما حذر کنند، همان طور که ما از گرما می پرهیزیم. تصویر محو مردی را در ذهن دارم که نسبتاً بلند بالا بود، موهای جوگندمی داشت و زور و بنیه اش بر چالاکی اش می چربید. خاطره واضح و مشخص تری از همکارش هربرت لاک^۲ دارم، که نسخه ای از کتابش "Toward a History of the Kenning" («درآمدی بر تاریخ کنینگ») را به من پیشکش کرد؛ در این اثر آمده است که ساکسون ها بسی زود از کاربرد استعاره های کم و بیش مکانیکی (گذرگاه وال بجای دریا، شاهین نبرد بجای عقاب) چشم پوشیدند، حال آنکه شاعران اسکاندیناو بقدری آن ها را با هم ترکیب کردند و درهم آمیختند که به عباراتی مبهم و بی سروته بدل شدند. از هربرت لاک نام بردم، چون جزء لاینفک روایت من است.

۱. Puitan: پوریتن، یا پاکدین، فرقه ای از پروتستان های انگلستان است که در دوره ملکه الیزابت، و بعد از آن، علیه آداب و رسوم مذهبی قیام کردند و طرفدار سادگی در عبادت و ایمان بودند. این واژه در مفهوم دیندار واقعی و بدون ریا، و نیز تنزه طلب و خشکه مذهب، هم بکار می رود. - مترجم.

حالا باید به اریک اینارسون^۱ ایسلندی اشاره کنم، که شاید از جهتی قهرمان اصلی ماجرا باشد. هرگز ندیدمش. در ۱۹۶۹ به تگزاس رسید، یعنی هنگامی که من در کمبریج بودم، ولی دوستی مشترک، رامون مارتینث لوپث^۲، آنقدر در نامه‌هایش راجع به او نوشته است که تقریباً یقین پیدا کرده‌ام که از نزدیک می‌شناسمش. می‌دانم که آتشین مزاج، پرجنب و جوش و بی‌احساس است؛ در سرزمینی که مردمانش بلند قامت هستند جزو بلند قد‌ها به حساب می‌آید. از آنجایی که مویش سرخ است، دور از انتظار نبود که دانشجویان اسمش را «اریک موقرمزه» بگذارند. عقیده داشت که استفاده از اصطلاحات عامیانه، که الزاماً غلط خواهد بود، باعث می‌شود که خارجی‌ها مهمان‌هایی ناخوانده قلمداد شوند، و به همین علت هیچ وقت لفظ O.K. را بکار نمی‌برد. او که در زبان‌های شمالی، انگلیسی، لاتین و... اگرچه محال بود اعتراف کند - آلمانی پژوهشگری مجرب بود، به آسانی در دانشگاه‌های ایالات متحده راه خود را باز کرد.

نخستین کار تحقیقی‌اش تک‌نگاری فاضلان‌ای بود درباره چهار مقاله‌ای که دکوئینسی راجع به تاثیر زبان دانمارکی در ناحیه لاکوستر^۳ و ستمورلند^۴ نگاشته بود. در رساله بعدی‌اش، گویش روستائیان یورکشایر^۵ را بررسی می‌کرد. هر دو کار پژوهشی‌اش مورد توجه واقع شدند، ولی اینارسون می‌اندیشید که موفقیت حرفه‌اش نیاز به اقدامی حیرت‌انگیز داشت. در ۱۹۷۰، در دانشگاه یل^۶ نقد مفصلی در مورد

1. Eric Einarsson

2. Ramon Martinez Lopez

3. Lacustre

4. Westmoreland

5. Yorkshire

6. Yale

منظومه «نبرد مالدون»^۱ منتشر کرد. توضیحات عالمانه‌اش کم‌نظیر بودند، لیکن برخی فرضیه‌های مطرح شده در پیشگفتار بحث‌هایی را در محافل خصوصی محققان برانگیختند. منباب مثال، اینارسون اظهار می‌داشت که سبک منظومه، اگرچه نه چندان بدیهی و آشکار، بیشتر به قطعه حماسی و پهلوانی فینسبور^۲ شبیه بود تا به کلام وزین و بلیغ بئوولف^۳، و اینکه، در پاره‌ای بخش‌ها، توصیفات تک‌اندیشه‌اش، بنحوی بارز و تردیدناپذیر، شیوه‌های براستی ستایش‌انگیز داستان‌نامه‌های حماسی ایسلندی را تداعی می‌کنند. همچنین، نگارنده‌اش از متن الفینستون^۴ نیز درس‌هایی آموخته است. از ۱۹۶۹ به سمت استادی دانشگاه تگزاس منصوب شده بود. همانطور که همه می‌دانند، برگزاری اجلاس‌های ژرمن‌شناسی در دانشگاه‌های آمریکا رواج فراوان دارد. دفعه قبل، دکتر وینتورپ برای شرکت در اجلاس ایست لنسینگ^۵ برگزیده شده بود. رئیس گروه که خود را برای تعطیلات هفت سالانه‌اش آماده می‌کرد، از او خواست که برای اجلاس بعدی، در ویسکانسین^۶، شخص مناسبی را در نظر بگیرد. در آن هنگام، فقط دو نفر واجد شرایط لازم بودند: هربرت لاک

۱. Battle of Maldon: منظومه‌ای ۳۲۵ سطری که، احتمالاً در ابتدا ناتمام بود، و سپس در ۱۰۰۰ میلادی تکمیل شد. این اثر روایت نبردی است میان انگلیسی‌ها و دانمارکی‌ها که در ۹۹۱ میلادی رخ داد. - مترجم.

2. Finnsbruh

۳. Beowulf: حماسه‌ای منظوم که برجسته‌ترین اثر ادبی به زبان انگلیسی کهن شمرده می‌شود. تنها یک نسخه از آن، که حدود سال ۱۰۰۰ میلادی نگاشته شده، موجود است. ماجرای آن شرح وقایعی است که حدود اوایل سده ششم میلادی رخ داده‌اند، و چنین گمان می‌رود که بین ۷۰۰ تا ۷۵۰ میلادی تصنیف گشته است. - مترجم.

4. Elphinston

5. East Lansing

6. Wisconsin

واریک اینارسر:

وینتروپ، مانند کارلایل^۱، از آئین و اصول ایمانی اجداد پوریتنش روی گردانده بود، ولی خود را به الزامات اخلاقی این فرقه مقید می دانست.

پذیرفته بود که نظر بدهد و شخص مناسب در توصیه کند؛ وظیفه اش آشکار بود. هربرت لاک، از ۱۹۵۴، در یاری رساندن به او برای تدوین متن حاشیه نویسی شده «روایت نامه» بئوولف، که در برخی مراکز آموزشی جایگزین اثر کلاثر^۲ شده بود، هیچ کوتاهی نکرده بود؛ در حال حاضر، مشغول گردآوری اثری بسیار سودمند برای ژرمن شناسان بود: یک واژه نامه انگلیسی - انگلوساکسون، که خوانندگان را از مراجعه، غالباً بی حاصل، به قاموس های ریشه شناسی معاف می کرد. اینارسون بسیار جوان تر بود؛ تندخویی و کج خلقی اش بیزاری همگان - منجمله وینتروپ - را برمی انگیخت. رساله نقادانه اش درباره «فینوسبور» بصورتی چشمگیر نامش را سر زبان ها انداخته بود. از مجادله های عالمانه ابایی نداشت، و حتی از آن لذت می برد. در اجلاس می توانست نقشی چشمگیرتر از لاک کم حرف و خجول ایفا کند. وینتروپ درگیر این تردیدها بود که اتفاق کذایی رخ داد.

در نشریه «یل» مقاله مفصلی درباره نحوه تدریس دانشگاهی ادبیات و زبان انگلوساکسون ها چاپ شد. در آخر مقاله حروف اول نام و نام خانوادگی نویسنده قید شده بود: ا.ا. و برای رفع هرگونه شک

۱. Thomas Carlyle: ۱۷۹۵ - ۱۸۸۱؛ مورخ و رساله نگار اسکاتلندی، از چهره های فرهنگی برجسته دوران ملکه ویکتوریا. - مترجم.

و شبهه، کنارشان کلمه تگزاس هم به چشم می خورد. این مقاله، که به انگلیسی شسته و رفته و بی غلط خاص خارجی ها نگاشته شده بود، اگرچه کمترین نشانه ای از بی نزاکتی نداشت، لیکن لحن گزنده و تندش بر هیچ خواننده ای پوشیده نمی ماند. بنابر استدلال نویسنده، آغاز کردن این آموزش با «روایت نامه» بئوولف، متنی کهن که سبکش شبیه نوشتارهای ویرژیل^۱ و بسیار متکلف و پرتصنع بود، همانقدر دلبخواهی و نامعقول محسوب می شد که اگر آموزش انگلیسی را با ابیات مبهم و آشفته میلتون^۲ شروع می کردند. به توصیه نگارنده، می بایست ترتیب زمانی را وارونه سازند: آموزش را با «مزار» متعلق به سده یازدهم، که طلایه دار زبان امروزی بود، آغاز کنند، و آنگاه به آموزش متون منشاء پردازند.

تا جایی که به بئوولف مربوط می شد، کافی بود تا بخش هایی را از این مجموعه سه هزار بیتی ملال آور استخراج کنند؛ مثلاً مراسم تدفین سسیلد^۳، که از دریا آمد و به دریا بازمی گردد. حتی یک بار هم از وینتروپ نام برده نشده بود، ولی او احساس می کرد که مدام آماج انتقادات بوده است. اما آنچه بیش از همه آزرده اش می کرد این بود که شیوه آموزش اش به زیر سوال برده شود.

وقت تنگ بود. وینتروپ می خواست جانب انصاف را نگه دارد و به خود اجازه نمی داد که نوشته اینارسون، که در این مدت خیلی ها آن

۱. Virgil: ۷۰ - ۲۱ قبل از میلاد؛ بزرگترین شاعر رومی که آوازه اش را مرهون منظومه حماسی «انهاید» است. - مترجم.

۲. John Milton: ۱۶۰۸ - ۱۶۷۴؛ یکی از بزرگترین شاعران زبان انگلیسی، که پرآوازه ترین اثرش حماسه منظوم «بهشت گمشده» است. - مترجم.

را خوانده بودند و درباره اش بحث و اظهار نظر می کردند، بر تصمیمش تاثیر بگذارد. این امر سخت اسباب زحمتش شد. یک روز صبح، وینتروپ با رئیسش گفتگو کرد؛ همان روز عصر، اینارسون رسماً ماموریت یافت که به ویسکونسین سفر کند.

غروب هجده مارس، روزی که فردایش اینارسون می بایست حرکت کند، به دفتر کار ارزا وینتروپ رفت. می خواست از او خداحافظی و سپاسگزاری کند. یکی از پنجره ها مشرف به خیابانی پر درخت و اریب بود و دورتادورش قفسه های کتاب دیده می شدند؛ اینارسون خیلی زود چشمش به چاپ اول "Edda Islandrum" («گلچین متون کهن ایسلندی») افتاد، که با پوست آهو جلد شده بود. وینتروپ در جواب گفت که یقین داشت او ماموریتش را بنحو شایسته انجام خواهد داد و نیازی به تشکر نبود. اگر اشتباه نکنم، گفتگویشان خیلی طول کشید.

اینارسون گفت: - با صراحت صحبت کنیم. همه در دانشگاه خبر دارند که دکتر لی روزنتال^۱، رئیس محترم مان، به توصیه شما مرا به انجام این ماموریت مفتخر ساخت. سعی خواهم کرد باعث سرافکندگی شان بشوم. ژرمن شناس مجربی هستم؛ زبان داستان نامه های حماسی ایسلندی زبان مادری ام است و آنگلوساکسون را بهتر از همکاران بریتانیایی ام تلفظ می کنم. دانشجویانم می گویند "cynning" و نه "cunning". می دانند که سیگار کشیدن در کلاس اکیداً ممنوع است و حق ندارند با سر و وضع «هیپی ها» در جلسات درس من حاضر شوند. اما، درباره رقیب ناکامم باید عرض کنم که نهایت

کج رفتاری خواهد بود اگر در انتقاد از او حرفی بزنم؛ در تحقیقاتش راجع به «کنینگ»، کاملاً آشکار است که نه فقط منابع اصلی را بررسی کرده است، بلکه از تفحص دقیق در آثار معتبری که مایسنر^۱ و مارکواردت^۲ درباره این موضوع نگاشته‌اند غفلت نورزیده است. از این جزئیات بی‌اهمیت بگذریم. جناب دکتر وینتورپ، خودم را موظف می‌دانم مطلبی را برایتان توضیح دهم که کاملاً جنبه شخصی دارد. کشورم را در ۱۹۶۷ ترک گفتم. وقتی کسی مصمم می‌شود که به سرزمینی دور مهاجرت کند، طبیعتاً خودش را ملزم می‌سازد که در آن کشور پیشرفت کند. هدف از نگارش دورساله نخستم، که منحصراً در عرصه زبان‌شناسی تاریخی می‌گنجیدند، صرفاً اثبات قابلیت‌هایم بود. بدیهی است که این اقدام به تنهایی کفایت نمی‌کرد. منظومه «نبرد بالدون» همواره برایم بسیار جالب بود و تقریباً می‌توانم کل آن را، با چند اشتباه جزئی، از حفظ بخوام. توانستم ترتیبی بدهم که مقامات دانشگاه یل رساله نقادانه‌ام را منتشر کنند. منظومه، همانطور که می‌دانید، روایت پیروزی اسکاندیناوهاست، اما به عقیده من نظریه مبتنی بر تاثیر آن بر داستان‌نامه‌های حماسی بعدی ایسلند غیرقابل پذیرش و باطل است. به آن اشاره کردم تا باعث خوشنودی خوانندگان انگلیسی زبان شوم. حالا به اصل مطلب می‌رسم: مقاله جدلی‌ام در «ماهنامه یل». همانطور که لابد متوجه شده‌اید، این نوشته روش مرا توجیه می‌کند، یا لافل سعی در توجیه آن دارد، اما به عمد اشکالات روش شما را به شکلی اغراق‌آمیز مطرح می‌سازد، حال آنکه در واقع اگر شما دانشجویان را وامی‌دارید تا سه هزار بیت درهم

ریخته و ملال آور را، که داستانی آشفته و مبهم را روایت می‌کنند، بی‌آموزند، در عوض واژگان‌شان را بمیزانی چشمگیر غنا می‌بخشید و به آن‌ها امکان می‌دهید که، اگر ساعی و پیگیر باشند، بعدها از مجموعه آثار ادبی آنگلو ساکسون حظ وافر ببرند. مقصود اصلی‌ام رفتن به ویسکونسن بود. من و شما، دوست عزیز می‌دانیم که اجلاس‌ها چیزی جز مضحکه و کلک‌بازی نیستند، باعث مخارج بیهوده می‌شوند، ولی برای جلوه‌دادن به زندگینامه‌های تحصیلی و حرفه‌ای مفیدند.

وینتروپ با حیرت براندازش کرد. مرد هوشمندی بود، اما عادت داشت همه چیز را جدی بگیرد، منجمله اجلاس‌ها و عالم را، که چه بسا جز مزاحی کیهانی نبود. اینارسون صحبتش را ادامه داد:

«شاید سرکار اولین گفتگویمان را بخاطر داشته باشید. من تازه از نیویورک آمده بودم. روز یکشنبه بود؛ غذاخوری دانشگاه تعطیل بود و برای صرف نهار به نایت‌هاوک^۱ رفتیم. آن روز خیلی چیزها فهمیدم. من، مثل هر اروپایی تمام عیار، همیشه جنگ داخلی آمریکا را نبردی مقدس علیه برده‌داری می‌پنداشتم؛ شما استدلال کردید که جنوبی‌ها حق داشتند بخواهند از «ایالات متحد» جدا شوند و نهادهای مدنی خود را حفظ کنند. برای آنکه به اظهارات‌تان اعتبار بیشتری ببخشید، به من گفتید که از شمالی‌ها بودید و یکی از اجدادتان در صفوف نیروهای تحت فرمان هنری هالک^۲ جنگیده بود. علاوه بر این، از رشادت‌های جنوبی‌ها با احترام یاد کردید. برخلاف دیگران، من تقریباً فوراً می‌فهمم «طرفم» چطور آدمی است.

گفتگوی آن روز برایم کافی بود. وینتروپ عزیز، از همان موقع پی بردم که شوریدگی غریب شما آمریکایی‌ها برای آنکه بی طرف باشید کاملاً بر شخصیت حضرتعالی مسلط است. بیش از هر چیز «انصاف در اندیشه» برایتان اهمیت دارد. دقیقاً بخاطر آنکه از اهالی شمال بودید، سعی داشتید که انگیزه عمل جنوبی‌ها را درک و توجیه کنید. همین‌که دانستم سفرم به ویسکونسین در گرو نظر مثبت و توصیه شماست، مصمم شدم از کشف کوچکم استفاده کنم. به این نتیجه رسیدم که حمله به شیوه آموزشی همیشگی‌تان موثرترین وسیله برای کسب نظر مساعدتان بود. بلافاصله مقاله‌گذاری را نوشتم. عادت مرسوم «ماهنامه» مرا ناگزیر می‌کرد که از حروف اول اسم و فامیلم استفاده کنم، ولی هر کاری از دستم ساخته بود انجام دادم تا جای شک و تردیدی درباره هویت نویسنده باقی نماند. حتی موضوع را به چند نفر از همکارانم گفتم.

مدتی طولانی هر دو ساکت بودند. بالاخره، وینتروپ سکوت را شکست.

گفت: - حالا می‌فهم. من دوست قدیمی هربرت هستم و برای آثارش احترام قائلم: شما، بصورت مستقیم یا غیرمستقیم، به من حمله کردید. اگر با اعزام‌تان مخالفت می‌کردم، عملم حمل بر تلافی‌جویی می‌شد. شایستگی‌های هردویتان را در کفه ترازو گذاشتم و نتیجه آن شد که می‌دانید.

انگار که بصدای بلند فکر کند، استدلالش را ادامه داد:

- شاید میل به انتقام‌جو نبودن هم نوعی تفاخر باشد، که من نتوانستم در برابرش مقاومت کنم و تسلیمش شدم. همانطور که

ملاحظه می کنید، خدعه جنگی تان کارساز بود.

اینارسون پاسخ داد: - کلمه درستش همین است: خدعه جنگی. ولی از کاری که کردم پشیمان نیستم. به بهترین وجه برای بالا بردن اعتبار نهاد آموزشی مان اقدام خواهم کرد. از این گذشته، تصمیم قاطع داشتم که به ویسکونسن بروم.

وینتروپ گفت: - اولین وایکینگ‌ها که سرراهم سبز می شود!

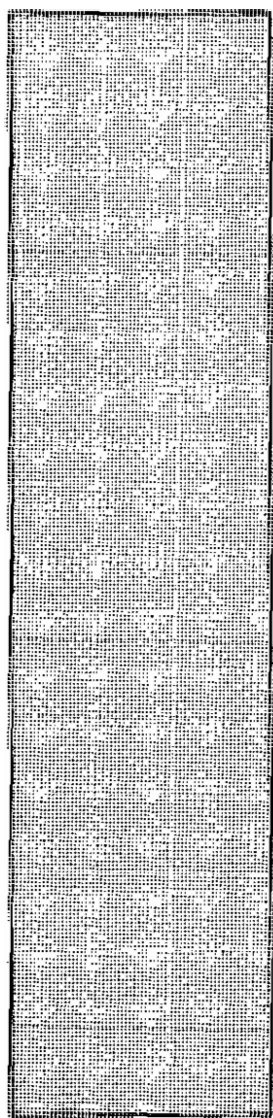
و به چشمان مخاطبش زل زد.

- یک پیشداوری رمانتیک دیگر! هر اسکاندیناوی الزاماً از تبار وایکینگ‌ها نیست. والدینم شبانان صادق کلیسای انجیلی بودند؛ بعید نیست که در آغاز سده دهم اجدادم هم از کاهنان تور^۱ بودند. تا جایی که من اطلاع دارم، هیچوقت در خاندان مان دریانور نداشته‌ایم. وینتروپ در پاسخ گفت: - در ایل و تبار من، برعکس، دریانوردها فراوان بودند. با اینحال، فرق زیادی با هم نداریم. گناهی واحد باعث پیوند مان می شود: شما به ملاقاتم آمدید تا خدعه جنگی بدیع تان را به رخم بکشید؛ من هم از شما حمایت کردم تا به خود ببالم که آدم درستکاری هستم.

اینارسون جواب داد: - چیز دیگری هم هست که ما را بهم پیوند می دهد. ملیت. شهروند آمریکایی ام. سرنوشت من به این آب و خاک گره خورده است و نه به «تول دوردست». شاید جنابعالی بگوئید که گذرنامه ماهیت آدم را عوض نمی کند.

دست هم را فشردند و خداحافظی کردند.

۱. Thor: ایزد نندر نزد اقوام توتنی، که به روایت برخی افسانه‌ها پسر اودین بوده است. - مترجم.



ابلینو اردوندو

این واقعه، در ۱۸۹۷ در مونته‌ویدئو^۱ رخ داد.

هر شب، رفقا در جای ثابت خودشان، دور یکی از میزهای کناری کافه «گلوبو»^۲، مانند فقرای آبروداری که خجالت می‌کشند غریبه‌ها خانه‌شان را ببینند یا کسانی که از محیط همیشگی‌شان گریزانند، گرد هم جمع می‌شدند. همه‌شان اهل مونته‌ویدئو بودند؛ ابتدا، از اینکه باب دوستی را با اردوندو^۳، بازکنند اکراه داشتند، زیرا او از اهالی نواحی مرکزی کشور بود، با کسی خودمانی نمی‌شد و هیچوقت هم چیزی نمی‌پرسید. هنوز بیست سالش تمام نشده بود؛ نحیف و سبزه بود؛ نسبتاً کوتاه قد بود و دست و پا چلفتی بنظر می‌رسید. قیافه‌اش هیچ چیز خاصی نداشت، بجز چشم‌هایش که در آن واحد هم خمار و خواب‌آلوده بودند و هم پرچنب و جوش. فروشنده یکی از خرازی‌های خیابان بوئنوس آیرس بود و در ساعات بیکاری‌اش درس

1. Montevideo

2. Globo

3. Arredondo

حقوق می خواند. وقتی دیگران جنگی را محکوم می کردند که کشور را به ویرانی کشانده بود و به عقیده عموم، رئیس جمهور، به دلایل غیر شرافتمندانه ادامه اش می داد، او ساکت می ماند. وقتی هم بخاطر کنس بازی هایش دستش می انداختند، باز چیزی نمی گفت.

کمی پس از نبرد «سروس بلانکوس»^۱، اردوندو به رفقاییش گفت تا مدتی او را نخواهند دید، چون باید به «مرسدس»^۲ برود. کسی از این خبر نگران و ناراحت نشد. یک نفر به او توصیه کرد هوای خودش را داشته باشد که مبادا کائوچوهای^۳ آپاریشیو سارابیا^۴ بلایی سرش بیاورند؛ اردوندو با لبخند جواب داد که از «سفیدها» باکش نبود.

اما جدایی از نامزدش، کلارا^۵، به این آسانی نبود و دلش را به درد می آورد. به او هم همان حرف هایی را زد که تحویل دیگران داده بود. از قبل به او گفت که منتظر نامه نباشد، چون گرفتاری هایش زیاد خواهند بود و فرصتی برایش باقی نخواهند گذاشت. کلارا، که به نامه نگاری عادت نداشت، بی آنکه اعتراضی بکند، پذیرفت. خیلی خاطر هم را می خواستند.

اردوندو در حومه شهر زندگی می کرد. مستخدمه ای دورگه در خدمتش بود که نام خانوادگی او را داشت، چون اجدادش در ایام «جنگ بزرگ»^۶ از بردگان خاندان اردوندو بودند. مثل چشمش به او اعتماد داشت؛ به زن خدمتکار دستور داد که هر کس سراغش را گرفت، بگوید که به بیلاق رفته است. آخرین دستمزدش را هم از دکان

1. Cerros Blancos

2. Mercedes

۳. Gauchaje: ساکنان پامپاهای آرانتین و اوروگوئه - مترجم.

4. Aparicio Saravia

5. Clara

۶. جنگی که در دوران حکومت جابرانه روساس Rosas رخ داد - مترجم.

خرازی گرفته بود.

در اتاقی مشرف به حیاط، که در انتهای خانه‌اش بود، مستقر شد. این اقدام ضرورتی نداشت، ولی یاری‌اش می‌داد تا حبسی را که از روی اختیار بر خود تحمیل کرده بود تکمیل کند.

لمیده بر تختی باریک و آهنی، که محل استراحتش بود، با حسرت به قفسه‌ای خالی خیره می‌شد.

همه کتاب‌هایش را فروخته بود، حتی آن‌هایی را که مقدمه‌ای بر آموزش درس حقوق بودند. فقط یک نسخه از کتاب مقدس برایش مانده بود، که هرگز مطالعه‌اش نکرده بود و هیچوقت هم آن را تا آخر نخواند.

صفحه به صفحه‌اش را می‌آموخت، گاه با علاقه و توجه و گاه با کسالت و ملال، و خودش را مکلف کرد که بعضی باب‌های «سفر خروج» و قسمت آخر «کتاب جامعه سلیمان» را حفظ کند. سعی نمی‌کرد آنچه را می‌خواند درک کند. اگرچه خود را آزاداندیش می‌دانست، ولی محال بود شب قبل از خواب، همانطور که پیش از سفر به مونته‌ویدئو به مادرش قول داده بود، چند بار «دعای ربانی» را تکرار نکند. قصور در این پیمان فرزندانۀ ممکن بود باعث بداقبالی‌اش شود.

می‌دانست که باید تا روز موعود، که صبح بیست و پنج اوت بود، انتظار بکشد. تعداد دقیق روزهایی را که مانده بودند در ذهن داشت. وقتی مقصود حاصل می‌شد، دیگر زمان از حرکت باز می‌ایستاد یا، بهتر بگوئیم، هرچه پیش می‌آمد اصلاً مهم نبود. مانند کسی که چشم به‌راه خوشبختی یا رهایی باشد، منتظر روز واقعه بود. ساعتش را از

کار انداخته بود تا مدام به آن چشم ندوزد، ولی هر شب با شنیدن دوازده ضربه خفه ناقوس، صفحه‌ای از تقویم را می‌کند و در دل می‌گفت: «یک روز دیگر هم گذشت.»

ابتدا قصد داشت روالی منظم و یکنواخت به روزهایش ببخشد. ماهه^۱ بنوشد، سیگارهایی از توتون سیاه، که خودش آن‌ها را می‌پیچید، دود کند، تعداد معینی از صفحات کتاب مقدس را بخواند و مرور کند، وقتی کلمنتینا^۲ در سینی برایش غذا می‌آورد، بکشد با او گپی بزند، و پیش از آنکه شمع را خاموش کند، سخنرانی کوتاهی را که در ذهن داشت تکرار و راست و ریس کند. گفتگو با کلمنتینای سالخورده کار ساده‌ای نبود، زیرا حافظه این زن را خاطره‌های ساکن و راکد محیط و زندگانی روستایی گذشته‌اش انباشته بودند و چیز تازه‌ای در ذهن نداشت.

یک صفحه شطرنج هم در اتاقش بود و تنهایی شطرنج بازی می‌کرد، بی‌آنکه هیچوقت حرکت بی‌نظم مهره‌ها به نتیجه و انجام برسند. یک رخ کم داشت که معمولاً بجایش پوکه فشنگ یا سکه‌ای مسی می‌گذاشت.

اردوندو، برای وقت‌کشی هر روز صبح با قاب دستمال اتاقش را گردگیری می‌کرد و با جارویی کوچک به جنگ عنکبوت‌ها و تارهایشان می‌رفت. مستخدمه دورگه از این بابت دلخور بود، چون هم این کارها را دون شان ارباب می‌دانست و هم بنظرش می‌رسید که به حریم وظایف و اختیاراتش تجاوز شده است؛ بخصوص آنکه

۱. mate: نوعی جای مخصوص آمریکای لاتین - مترجم

اردوندو نظافت اتاق را خیلی ناشیانه انجام می داد.

مایل بود وقتی بیدار شود که خورشید زده باشد، ولی عادت به سحرخیزی بر قدرت اراده اش می چربید. خیلی دلش برای رفقاییش تنگ شده بود و، بی آنکه ذره ای آزرده خاطر باشد، می دانست که آن‌ها دل‌شان برایش تنگ نشده است، چون گوشت تلخی و کم حرفی چاره‌ناپذیرش مانع نزدیکی و صمیمیت بود. یک روز، یکی از آن‌ها سراغش آمد و جوایای احوالش شد، ولی مستخدمه از آستانه در جوابش کرد. زن دورگه نمی شناختش؛ اردوندو هیچوقت نفهمید که او کدامیک از همپالگی‌هایش بود. مرد، که ولعی عجیب به روزنامه خواندن داشت، خیلی سخت توانست از این موزه‌های وقایع پیش پا افتاده و گذرا صرف نظر کند. اهل تفکر و مکاشفه نبود.

شب‌ها و روزهایش یکسان می گذشتند، ولی تحمل یکشنبه‌ها برایش دشوارتر بود.

در اواسط ژوئیه، به این نتیجه رسید که دچار اشتباه شده بود و نمی‌بایست زمان را، که به هر صورت ما را بدنبال می‌کشد، تقسیم‌بندی می‌کرد.

از آن به بعد، به تخلیش اجازه داد تا در اراضی وسیع ناحیه شرقی، که اکنون دچار خونریزی و کشتار بود، هرزه گردی کند، در مزارع سانتا ایرنه^۱، جایی که بادبادک هوا کرده بود، کنار اسب کوچک ابلقی که لابد تا حالا دیگر مرده بود، میان غباری که گله‌ها هنگام تاخت بلند می‌کنند، همپای دل‌جانی قراضه و لکنتی که هر ماه از فرای بنتوس^۲

اجناس بنجل و ارزان می آورد، بر کرانه خلیج لا آگرایادا^۱، جایی که «سی و سه تن^۲» از کشتی پیاده شدند، در اطراف گرداب‌های رودخانه، بر فراز قله‌ها، جنگل‌ها و جویبارها، بر روی تپه‌ای که از آن بالا رفته بود و خود را به فانوس دریایی رسانده بود، و یقین داشت که در هر دو کرانه رود پلاتا^۳ چشم‌اندازی به این زیبایی پیدا نمی‌شد. ذهنش، ناغافل از تپه بلند کنار خلیج بسوی ارتفاعاتی بال کشید که نشانه شهر مونه‌ویدئو است^۴ و خوابش برد.

هر شب، بادی که از جنوب می‌وزید با خود خنکا را می‌آورد، که خواب را آسوده می‌کند. ابداً بی‌خوابی نکشید.

با تمام وجود دلبسته نامزدش بود، ولی با خود می‌گفت که مرد نباید وقتی دستش از زن‌ها کوتاه است به آن‌ها فکر کند. زندگی در روستا او را به عفت و پارسایی عادت داده بود. در مورد آن یکی قضیه... با همه توان می‌کوشید که، تا حد امکان، به مردی که از او نفرتی عمیق داشت، کمتر فکر کند.

صدای باران بر شیروانی همدمش بود.

برای زندانی یا نابینا، زمان مثل آبی است که بر شیبی ملایم جاری باشد.

در میانه مدت انزوایش، اردوندو چندین بار توانست زیستن در

1. La Agraciada

۲. قهرمان استقلال جمهوری شرقی اوروگوئه - مترجم.

3. Plata

۴. یکی از ملاحان ناوگان ماژلان، که بر دکل کشتی قراول بود، وقتی از دور تپه بلندی را در خشکی دید، فریاد برآورد: "Monte vide eu" (کوهی دیدم)، و از اینجا بود که آن مکان مونه‌ویدئو نام گرفت. تصویر این تپه، بصورت نمادین در وسط مپری که نشانه شهر مونه‌ویدئو است، بین خیزاب‌ها، نقش شده است، و بر بالایش تصویر قلعه‌ای به چشم می‌خورد - مترجم.

زمانی تقریباً بیرون از زمان را تجربه کند. در حیاط اول منزل^۱ چاهی بود که در ته آن قورباغه‌ای جا خوش کرده بود؛ هرگز به فکرش خطور نکرده بود که گذر زمان برای قورباغه، که بی‌شبا به ابدیت نیست، همان چیزی بود که می‌طلبید.

با نزدیک شدن روز موعود، باز بی‌صبری به سراغش آمد. یک شب دیگر تاب مقاومت نیاورد و به خیابان زد. بنظرش رسید که همه چیز متفاوت و بزرگتر از سابق شده است. وقتی از خم کوچه‌ای می‌پیچید، نوری دید و قدم به دکه‌ای گذاشت. برای آنکه حضورش را توجیه کند، لیوانی ماء‌الحیوه سفارش داد. چند سرباز، تکیه داده به پیشخوان چوبی، گرم صحبت بودند. یکی از آن‌ها گفت:

- همه‌تان می‌دانید که رسماً پخش هرگونه خبر راجع به نبردها را ممنوع کرده‌اند. دیروز غروب برایمان اتفاق با مزه‌ای افتاد که حسابی اسباب خنده‌تان می‌شود. من و چند تا از رفقای پادگان از جلوی دفتر نشریه «لا راثون»^۲ رد می‌شدیم. از بیرون صدای کسی را شنیدم که از فرمان دولتی سرپیچی می‌کرد. بدون اتلاف وقت وارد شدیم. تحریریه تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید، ولی ما کسی را که یک بند حرف می‌زد به گلوله بستیم. وقتی صدایش خفه شد، دنبالش گشتیم تا نعلش را بیرون ببریم؛ تازه آن وقت بود که فهمیدیم یکی از این دستگاه‌هایی است که خودشان حرف می‌زنند و بهشان می‌گویند «فونوگراف»^۳.

۱. عمارت‌های سنتی متعلق به دوران استعماری سه حیاط داشتند، که سومی‌شان مخصوص بردگان بود - مترجم.

2. "La Razon"

۳. نوعی ضبط صوت اولیه.

همه زدند زیر خنده.

اردوندو ساکت بود و فقط گوش می کرد. سرباز از او پرسید:

- بامزه بود، هم ولایتی، مگه نه؟

اردوندو لب از لب باز نکرد. مرد اونیفورم پوش صورتش را جلو آورد و گفت:

- فوراً فریاد بزن: زنده باد رئیس جمهور ملت، خوان ایدیارته بوردا!^۱
اردوندو نافرمانی نکرد. در میان کف زدن های تمسخرآمیز جمع، خود را به در رساند. وقتی پا به خیابان گذاشت، آخرین توهین را نثارش کردند.

- آدم ترسو عقلش بجاست و کینه به دل نمی گیرد.

مثل ترسوها رفتار کرده بود، ولی می دانست که ترسو نیست. آسوده به منزل برگشت.

روز بیست و پنج اوت، ساعت نه گذشته بود که ابلینو^۲ اردوندو از بستر برخاست. اول کلارا را به خاطر آورد و تازه بعد از آن یادش افتاد که چندم ماه است. نفس راحتی کشید و با خود گفت: «از عذاب انتظار خلاص شدم. بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید.»

سر فرصت و بی شتاب صورتش را اصلاح کرد، و در آینه چهره آشنای همیشگی اش را دید. کراواتی قرمز و آراسته ترین لباس هایش را انتخاب کرد. دیروقت نهار خورد. آسمان گرفته و خاکستری بود و امکان می رفت باران ببارد؛ همیشه آن روز را آفتابی مجسم کرده بود. وقتی اتاق مرطوب را برای همیشه ترک می گفت، احساس غم و دلنگی نامحسوسی داشت. در سرسرا با زن دورگه برخورد کرد و

هرچه پول برایش مانده بود به او داد. روی کرکره فلزی چلنگری لوزی‌هایی رنگی دید و درد دل گفت که طی بیش از دو ماه آن‌ها را کاملاً از یاد برده بود. به سمت خیابان سارانندی^۱ رشت. تعطیل بود و رهگذران اندک بودند.

قبل از ساعت سه به میدان ماتریث^۲ رسید. سرود «تو خدایی»^۳ پایان یافته بود؛ گروهی از دولتمردان، نظامیان و صاحب‌منصبان کلیسا آهسته از پلکان عبادتگاه پائین می‌آمدند. در نظر اول، کلاه‌های بلند، که بعضی‌ها هنوز آن‌ها را در دست داشتند، اونیفورم‌ها، یراق‌ها، اسلحه‌ها و قبا‌های کشیشی باعث می‌شدند که بیننده تصور کند جمعیت زیادی آنجا گرد آمده است؛ در واقع، بیشتر از سی نفر نبودند. اردوندو، که ترسی به دل نداشت، احساس نوعی احترام کرد. پرسید که رئیس جمهور کدام‌شان بود. در جوابش گفتند:

همان که کنار اسقف اعظم، با کلاه و عصای مخصوصش، حرکت می‌کند.

هفت تیر را بیرون کشید و شلیک کرد.

ایدیارتیه بوردا چند قدمی پیش آمد، با صورت بر زمین افتاد و به وضوح گفت: کارم تمام شد.^۴

اردوندو خود را تسلیم کرد. بعداً اظهار داشت:

1. Sarandi

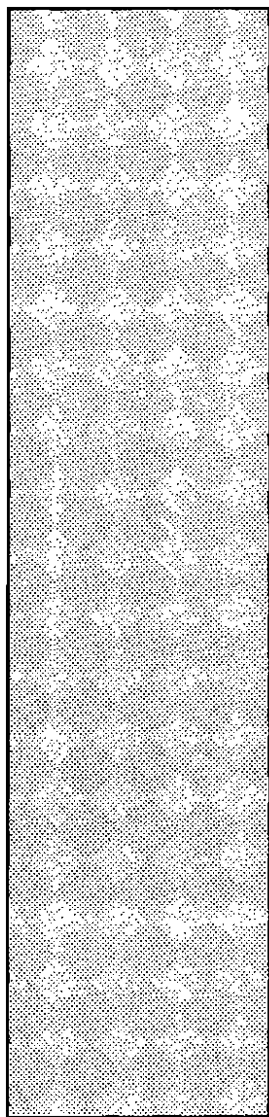
2. Matriz

۳. "Te Deum": نام سرودی خیلی قدیمی که بعضی آن را منسوب به «امبروز قدیس» می‌دانند؛ این سرود با جمله «خدایا ترا شکر و حمد سپاس می‌گویم» آغاز می‌گردد و جزو عبادات روزانه کلیسای کاتولیک است - مترجم.

۴. این ماجرا حقیقی است. سیاستمدار اروگوئی، خوان ایدیارتیه بوردا (۱۸۴۴ - ۱۸۹۷)، که از ۱۸۹۴ رئیس‌جمهور این کشور بود، بر پلکان کلیسای جامع مونته‌ویدئو، پس از مراسم رسمی دینی، به قتل رسید. وکیل مدافع اردوندو، لوئیس ملیان لافینور Luis Melian Lafinur، از خویشاوندان مادری خورخه لوئیس بورخس بود - مترجم.

- با افتخار می‌گویم که جزو «سرخ‌ها» هستم. رئیس جمهور را، که به وطن‌مان خیانت می‌کرد و کشور را به فساد می‌کشاند، کشتم. با دوستان و نامزدم قطع رابطه کردم تا کسی را به درد سر نیندازم: هیچ روزنامه‌ای نخواندم تا نتوانند بگویند که تحریکم کرده‌اند. این عمل، که جز اجزای عدالت نیست، فقط به شخص خودم مربوط می‌شود. اکنون، مرا محاکمه کنید.

قاعدتاً وقایع باید چنین رخ داده باشند، البته به نحوی پیچیده‌تر؛ در خیالم آن‌ها را این‌طور مجسم می‌کنم.



جده

۱۴ ژانویه ۱۹۴۱، ماریا خوستینا رویو د خائورگی^۱ صد سالش تمام می‌شد. این بانوی سالخورده یگانه بازمانده مردانی بود که در جنگ استقلال شرکت داشتند.

پدرش، سرهنگ ماریانو رویو^۲، بی‌آنکه قصد اهانتی در کار باشد، از جمله کسانی بود که می‌توانیم اسم‌شان را قهرمان دون‌پایه بگذاریم. او در خانواده‌ای زمیندار، که در مجاورت کلیسای مرثد^۳ زندگی می‌کردند، متولد شد، در ارتش اندس^۴ به درجه ستوانی رسید، در جنگ چاکوبوکو^۵، شکست کانچارایادا^۶، نبردهای مائپو^۷ و دو سال بعد، نبردهای آرکیپا^۸ شرکت کرد. روایت می‌کنند که شب قبل از این نبرد، خوسه د اولاباریا^۹ و او شمشیرهایشان را با هم عوض کردند. دن

1. Maria Justina Rubio de Jauregui

2. Mariano Rubio

3. Merced

4. Andes

5. Chacabuco

6. Cancha Rayada

7. Maipu

8. Arequipa

9. Jose de Olavarria

اوایل آوریل ۱۸۲۳، نبرد پرآوازه «ثرو آلتو»^۱ رخ داد که چون محل وقوعش در دره بود، معمولاً از آن به نام نبرد «ثرو برمخو»^۲ یاد می‌کنند. ونزوئلایی‌ها، که همواره به افتخارات ما چشم طمع داشته‌اند، این پیروزی را به ژنرال سیمون بولیوار نسبت می‌دهند، حال آنکه ناظر بی‌طرف، مورخ آرژانتینی، ساده‌لوح نیست و خوب می‌داند که نصرت در این نبرد تنها به برکت درایت و رشادت سرهنگ ماریانو رویو حاصل شد. او با فوجی از سوار نظام‌های کلمبیایی تحت فرمانش، در پیکاری با شمشیر و نیزه و با نتیجه‌ای نامعلوم ظفر یافت، که سرآغاز نبرد آیاکوچو^۳ شد؛ او در این کارزار هم که از نظر شهرت باجی به آن یکی نمی‌داد، شمشیر زد و زخم خورد. در ۱۸۲۷، فرصتی پیش آمد تا در ایتوزاینگو^۴، تحت فرماندهی مستقیم آلبه‌آر^۵، لیاقت و دلیری نشان دهد. علیرغم خویشاوندی‌اش با روساس، از هواداران لاوایه^۶ بود و در پیکاری، که خود همواره آن را در درگیری‌ای کم‌اهمیت بشمار می‌آورد، قشون غیرنظامی دشمن را منهزم ساخت. ولی چون گروهی که طرفدارشان بود شکست خورد، ناگزیر به اوروگوئه مهاجرت کرد و آنجا همسر گرفت. در ایام «جنگ بزرگ»^۷، هنگام محاصره مونته‌ویدئو بوسیله لشکریان اروپایی^۸، در این شهر جان سپرد. چیزی به چهل و چهار سالگی‌اش، که در آن دوران تقریباً سن

1. Corro Alto (تپه بلند)

2. Cerro Bermejo (تپه سرخ فام)

3. Ayacucho

4. Ituzaingo

5. Alvear

۶. Juan Lavalle: ۱۷۹۷ - ۱۸۴۱؛ ژنرال برجسته آرژانتینی که سرسختانه علیه روساس مبارزه کرد و سرانجام مغلوب او شد - مترجم.

۷. جنگ بین آرژانتین و اوروگوئه (۱۸۴۳ - ۱۸۵۱). معاهده صلح اعلام داشت که هیچک از طرفین فاتح یا مغلوب نشده بودند - مترجم.

8. Oribe

کهولت بشمار می آمد، نمانده بود. با فلورنسیو بالرا^۱ رفاقت داشت. به احتمال زیاد، اساتید «مدرسه نظام» در امتحان مردودش می کردند؛ او در میدان نبرد درس آموخته بود و هیچوقت سر کلاس نرفته بود. دو دختر از او بجای ماندند؛ روایت ما راجع به دختر کوچکتر، ماریا خوستینا، است.

اواخر ۱۸۵۳، بیوه سرهنگ و دخترانش در بوئنوس آیرس مستقر شدند. نتوانستند املاکشان را که بدستور رئیس جمهور مستبد توقیف شده بودند، پس بگیرند، لیکن خاطره این اراضی وسیع و گمشده، علیرغم اینکه هرگز حتی چشمشان هم به آن‌ها نیفتاده بود، تا زمانی دراز در خانواده زنده ماند. ماریا خوستینا در هفده سالگی به همسری دکتر برناردو^۲ خائورگی درآمد، که اگرچه غیرنظامی بود، لیکن در نبردهای پاوون^۳ و ئیدا^۴ جنگید و هنگام انجام وظیفه در ایام شیوع تب زرد فوت کرد. یک پسر و دو دختر از خود باقی گذاشت: ماریانو^۵، فرزند ارشدش، بازرس عوارض بود؛ با شور و علاقه مدام به «کتابخانه ملی» و آرشیوها سر می زد زیرا قصد نگارش زندگینامه مفصل قهرمان را داشت، که هیچوقت موفق به اتمامش نشد، البته با این فرض که اصلاً آن را شروع کرده باشد. دختر بزرگتر، ماریا البیرا^۶، به همسری یکی از عمه زاده هایش، از خانواده سآب^۷ درا، درآمد که کارمند مالیه بود؛ خولیا، دختر دوم، با مردی به اسم مولیناری^۸ ازدواج

۱. Florencio Valera: ۱۸۰۷ - ۱۸۴۸؛ نویسنده و شاعر آرژانتینی - مترجم.

2. Bdrnardo

3. Pavon

4. Cepeda

5. Mariano

6. Maria Elvira

7. Saavedra

8. Molinari

کرد، که علیرغم نام ایتالیایی اش، استاد زبان لاتین و شخصی بسیار با فرهنگ بود. از توضیح راجع به نوه‌ها و نتیجه‌ها می‌گذرم: کافی است که خواننده‌ام خانواده‌ای آبرومند را مجسم کند که بخشش برگشته است، سایه حماسی یک قهرمان و شخصیت دختری زاده شده در تبعید بر آن سلطه دارند. آن‌ها در پالمرو^۱، نزدیک کلمبیای گوادالوپه^۲، در نهایت سادگی زندگی می‌کردند، و ماریانو بخاطر می‌آورد که از یکی از واگن‌های «قطار سراسری»، مردابی را دید که اطرافش چند مزرعه و تعدادی خانه روستایی آجری بودند، که ورقه‌های گچ ماله نکشیده یا صفحه‌های حلبی تاب برداشته آن‌ها را بدشکل نمی‌کردند؛ قدیم‌ها فقر بقدر امروز، که تهیدستان به برکت صنعت به خاک سیاه نشسته‌اند، نکبت بار نبود. ثروت‌ها نیز چنین بیکران نبودند. خانواده رویو در طبقه بالای خرازی فروشی کوچکی منزل داشتند. پلکان جانبی باریک بود؛ هره‌اش، در سمت راست، در حاشیه دالانی باریک ادامه می‌یافت که در آن یک جارختی و چند تا صندلی گذاشته بودند. این دالان به اتاق‌نشیمن کوچکی منتهی می‌شد که جز چند راحتی روکوبی شده ائانه دیگری نداشت؛ پشت اتاق‌نشیمن، نهارخوری بود، با میز و صندلی‌هایی از چوب ماهون و یک جاذرفی ویتترین دار. کرکره‌های فلزی، که همیشه بسته بودند تا اهل خانه از آفتاب محفوظ باشند، نوری ملایم و کم‌رنگ را به درون راه می‌داد. یادم می‌آید که هوای خانه همیشه خفه بود. در انتهای آپارتمان، اتاق خواب‌ها، حمام، صحنی کوچک با طشت رختشویی و

اتاق خدمتکار بود. در منزلشان، جز یک جلد از آثار آندراده^۱، یک تک‌نگاری از قهرمان با یادداشت‌هایی دستنویس، و قاموس اسپانیایی آمریکایی مونتانر^۲ و سیمون^۳، که آن را، همراه با قفسه کوچک مخصوص خودش، چون می‌توانستند پول‌شان را قسطی بپردازند خریده بودند، کتاب دیگری پیدا نمی‌شد. مستمری ناچیزی، که همیشه با تاخیر پرداخت می‌شد، و اجاره قطعه‌ای زمین - باقیمانده املاک وسیع گذشته‌شان - نزدیک لوماس دِ تامورا^۴، معاش‌شان را تامین می‌کرد.

در زمان وقوع روایت من، بانوی سالخورده با خولیا، که بیوه شده بود، و یکی از بچه‌های او هم منزل بود. هنوز هم آرتیگاس^۵، روساس و اورکینا (Justo Jose de Urquiza، ۱۸۰۱ - ۱۸۷۰؛ ژنرال و سیاستمدار آرژانتینی، که در دوران زمامداری روساس فرماندار انتره ریوس^۶ بود - مترجم). را نفرین می‌کرد و آن‌ها را مستحق چوبه‌دار می‌دانست؛ جنگ جهانی اول، که باعث بیزاری‌اش از آلمان‌ها شد، کمتر از انقلاب سال ۹۰ و نبرد ثرو آلتو برایش واقعیت ملموس داشت. از ۱۹۳۲ به بعد، شمع وجودش کم‌کم خاموش می‌شد؛ استعاره‌های عامیانه بهترین‌اند، زیرا فقط آن‌ها حقیقت را بیان می‌کنند. پرواضح است که به مذهب کاتولیک ایمان داشت، ولی این بدان معنا نیست که به تجلی وجود خدایی واحد در سه شخص، یا حتی فناپذیری روان،

۱. Alegario Andrade: ۱۸۳۸ - ۱۸۸۴؛ شاعر و روزنامه‌نویس آرژانتینی - مترجم.

2. Montaner

3. Simon

4. Lomas de Zamora

۵. Jose Gervasio Artigas: ۱۷۶۴ - ۱۸۵۰؛ ژنرال اوروگوه‌ای، از رهبران جنبش

استقلال‌طلبانه این کشور - مترجم.

6. Entre Rios

نیز معتقد بود. زیر لبی دعا‌هایی می‌خواند که معنایشان را نمی‌فهمید، و در همانحال دست‌هایش تسبیح می‌گرداندند. همانطور که کریسمس را جایگزین عید پاک و «روز شاهان»^۱ کرده بود، عوض ماته هم چای می‌نوشید. در ذهنش، کلمات «پروتستان»، «یهودی»، «فراماسون»، «مرتد» و «ملحد» مترادف بودند و عملاً مفهومی نداشتند. تا جایی که برایش مقدور بود، درست مانند والدینش، اسپانیایی‌ها را گوت می‌نامید. در ۱۹۱۰، حاضر نشد باور کند که شاهدخت ایزابل^۲، که به هر صورت از تبار ملوکانه بود، بجای آنکه مثل یک بانوی متشخص آرژانتینی حرف بزند، مثل یک گالیشیایی^۳ عادی صحبت می‌کرد. اصلاً به عقل جور نمی‌آمد. در مراسم ختم دامادش بود که یکی از خویشاوندان ثروتمندش، که هرگز پا به منزل آن‌ها نگذاشته بود ولی نامش مدام در ستون «محافل اعیان» روزنامه‌ها ذکر می‌شد، او را از این خبر حیرت‌آور مطلع کرد.

اصطلاحات و عباراتی که خانم خائورگی بکار می‌برد همواره غیرمتداول بودند؛ از خیابان «هنرها»، خیابان «عبادتگاه»، خیابان «نظم مطلوب»، کوچه «رحمت»، دو کوچه «طویل»، میدان «پارک» و میدان «دروازه‌های بزرگ» اسم می‌برد. اعضای خانواده هم از این نام‌های منسوخ، که بانوی سالخورده خودبخود آن‌ها را بر زبان می‌آورد، استفاده می‌کردند. بجای اوروگوئه‌ای‌ها می‌گفتند «مشرقی‌ها». از منزل بیرون نمی‌آمد؛ احتمالاً، به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که بوئنوس آیرس تغییر شکل داده و وسیع شده است.

۱. جشنی که پنجم ژانویه در اسپانیا و کشورهای آمریکای لاتین برگزار می‌شود. - مترجم.

2. Isabel

۳. Galicia: ناحیه‌ای در شمال غربی اسپانیا. - مترجم.

نخستین خاطره‌ها همیشه پایدارتر می‌مانند؛ تصویری که این بانوی محترم از دنیایی داشت که پشت در ورودی بود و هیچوقت چشمش به آن نمی‌افتاد، قاعدتاً می‌بایست متعلق به ایامی خیلی قبل‌تر از زمانی باشد که ناگزیر شدند مرکز شهر را ترک کنند. بی‌شک گاوهای نری که گاری‌ها را می‌کشیدند هنوز در میدان اوته^۱ در حال استراحت بودند و بنفشه‌های پژمرده خانه‌های اربابی محله باراکاس^۲ را عطرآگین می‌کردند. یکی از آخرین حرف‌هایی که از او شنیدید این بود: «دیگر فقط خواب مرده‌ها را می‌بینم.» هیچوقت زن ابله و خنگی نبود، ولی تا جایی که من خبر دارم، از لذائذ فکری و معنوی هم حظ و بهره چندانی نبرده بود؛ حداقل شادی‌هایی که حافظه نثار انسان می‌کند نصیبش می‌شدند و بعد هم خوشی‌هایی که معلول فراموشی‌اند. ذاتاً بزرگوار و بخشنده بود و این خصلت را تا پایان عمر حفظ کرد. نگاه سوزنده و هوشیارش را به یاد می‌آورم و لبخند دلنشینش را. خدا می‌داند چه طوفانی از شوریدگی‌ها، که امروز دیگر درخشش و گرمایی نداشتند ولی زمانی سوزان و التهاب‌آور بودند، این زن سالمند را که در جوانی زیبا بود چنین متلاطم می‌کرد. چون گیاهان را، که زندگی فروتنانه و خاموش‌شان به زندگانی خودش می‌مانست، بسیار دوست داشت، در اتاقش بغونیا^۳ پرورش می‌داد و برگ‌هایشان را، که دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، نوازشگرانه لمس می‌کرد. تا ۱۹۲۹، سالی که در حالتی نیمه رویایی فرورفت، رویدادهای تاریخی را تعریف می‌کرد، ولی همیشه با همان کلمات و با همان نظم، درست

1. Once

2. Barracas

۳. begonia: نوعی گل که برگ‌های بادامی سفید و سبز دارد - مترجم.

مثل اینکه دعای «پدر ربانی» را بخواند، و تصور می‌کنم که این وقایع دیگر هیچ تصویری در ذهنش بیدار نمی‌کردند. هر غذایی که برایش می‌آوردند با بی‌تفاوتی می‌خورد. در کل، خوشبخت بود.

خواب، همانطور که می‌دانیم پنهانی‌ترین کردارمان است. یک سوم عمرمان را صرفش می‌کنیم و از درکش عاجزیم. به عقیده بعضی‌ها، چیزی نیست جز خسوف ساعات بیداری‌مان؛ از نظر کسانی دیگر، حالتی است پیچیده‌تر که، در آن واحد گذشته، حال و آینده را شامل می‌شود؛ عده‌ای هم هستند که آن را تداوم ناگسسته رویاها می‌پندارند. شاید اشتباه باشد اگر بگوئیم که خانم خائورگی ده سال را در آشوبی توأم با آرامش گذراند؛ هر لحظه از این ده سال می‌توانست زمان حالی ناب باشد، بدون گذشته یا آینده. این زمان حال، که آن را به روز و شب، بر پایه صدها برگ ده‌ها تقویم، بر پایه دلهره‌ها و اعمال‌مان، شمارش می‌کنیم، نباید زیاده از حد اسباب حیرت‌مان شود؛ این همان زمان حالی است که هر صبح پیش از بیدار شدن و هر شب قبل از خفتن از آستانه‌اش می‌گذریم. روزی دوبار، ما نیز همان بانوی سالخورده هستیم.

دیدیم که خانواده خائورگی موقعیت اجتماعی مبهم و نامشخصی داشت. گمان می‌بردند که جزو نجبا هستند، ولی محافل اشراف آن‌ها را نادیده می‌گرفت؛ نسب‌شان به قهرمانی می‌رسید که کتاب‌های تاریخ معمولاً فراموش می‌کردند از او اسمی ببرند. درست است که برای بزرگداشت خاطره‌اش، نامش را بر خیابانی گذاشته بودند، ولی تعداد کسانی که این خیابان را می‌شناختند بسیار اندک بود، زیرا در جایی پرت و دورافتاده پشت «گورستان غربی» قرار داشت.

روز مورد نظرم آن نزدیک می‌شد. دهم، یک نظامی اونیفورم پوشیده در خانه‌شان را زد؛ حامل نامه‌ای به امضای شخص وزیر بود که اطلاع می‌داد چهاردهم به دیدارشان خواهد آمد؛ خانواده خائورگی نامه را به همه همسایه‌هایشان نشان دادند و توجه‌شان را به سربرگ کاغذ و امضای پای آن جلب کردند. بعد، سروکله روزنامه‌نگارها پیدا شد که برای نوشتن مقاله‌هایشان دنبال مطلب می‌گشتند. اعضای خانواده همه اطلاعات لازم را در اختیارشان گذاشتند؛ کاملاً واضح بود که این روزنامه‌نگاران حتی اسم سرهنگ روبیو را هم نشنیده بودند. اشخاصی تقریباً ناشناس تلفن زدند تا حضورشان را در مراسم تحمیل کنند.

با تلاش زیاد خود را برای آن روز تاریخی آماده کردند. کف چوبی اتاق‌ها را واکس زدند، شیشه پنجره‌ها را دستمال کشیدند، لملم روی چلچراغ‌ها را برداشتند، میز و صندلی ماهون را برق انداختند، نقره‌آلات را در ویتترین جاذرفی چیدند، جای مبلمان را تغییر دادند و در پیانو را بلند کردند تا روکش مخملی صدف‌های جلوی آن در معرض دید باشد. یک بند می‌رفتند و می‌آمدند. تنها کسی که ابداً با این جنب و جوش کاری نداشت خانم خائورگی بود که ظاهراً نمی‌فهمید قضیه چیست. لبخند می‌زد. خولیا، به کمک مستخدمه، او را لباس پوشاند؛ طوری لخت و بی‌حرکت بود که انگار مرده باشد. نخستین چیزی که بازدیدکنندگان هنگام ورود می‌دیدند نگاره رنگ و روغن قهرمان بود، و کمی پائین تر سمت راست پرده نقاشی شمشیر «لشکرشکن» نبردهای متعددش خودنمایی می‌کرد. هرگز حاضر نشده بودند آن را بفروشدند، حتی وقتی که از نظر مالی سخت در

مضيقه بودند؛ خيال داشتند شمشير را به موزه تاريخ اعطا کنند. يکي از همسايه ها، از روي لطف براي آنکه مراسم آبرومندتر برگزار شود، گلدان شمعدانی اش را به آن ها امانت داده بود.

جناب وزير ساعت هفت تشریف فرما می شدند. اعلام کرده بودند که مراسم ساعت شش و نیم شروع می شود، زیرا می دانستند صورت خوشی ندارد که شمع ها را در حضور مدعوین محترم روشن کنند. تا ساعت هفت و ده دقیقه، هنوز کسی نیامده بود. با لحنی آمیخته به بدخلقی درباره مزایا و عیوب وقت شناسی بحث کردند. البیرا، که مدعی بود همیشه سر ساعت تعیین شده می آید و این را باعث مباحثات می دانست، قاطعانه حکم داد که معطل گذاشتن مردم بی نزاکتی و وقاحتی نابخشودنی محسوب می شد؛ خولیا نظر شوهر مرحومش را تکرار می کرد و می گفت که دیر رسیدن نوعی ادب بود، چون اگر همه چنین می کردند، تشریفات بهتر رعایت می شدند و کسی ناخواسته دیگری را هل نمی داد. ساعت هفت و ربع، خانه لبریز از جمعیت بود. همه اهل محل توانستند ماشین و راننده خانم فیگروا^۱ را ببینند و حسرت بخورند؛ اگرچه او تقریباً هیچوقت خانواده خوئورگی را به منزلش دعوت نمی کرد، ولی آن ها خیلی گرم و با محبت به استقبالش رفتند تا مبادا کسی بو ببرد که فقط در مواقع استثنایی یکدیگر را می دیدند. از طرف رئیس جمهور هم نماینده ای آمده بود؛ آقای بسیار مودب و مهربان که اظهار داشت ملاقات و عرض ادب به دختر قهرمان «ثرو آلتو» برایش افتخار بزرگی بحساب می آمد. آقای وزیر، که عجله داشت و نمی توانست زیاد بماند، متن

سخنرانی پیچیده و مختصرش را که در آن بیشتر از سن مارتین^۱ یاد شده بود تا سرهنگ روبیو، شتابزده خواند و رفت. جده بر صندلی راحتی اش نشسته بود و دور تا دورش را مخده گذاشته بودند تا جایش محکم باشد و نیفتد؛ گاه به گاه سری تکان می داد یا بادبزن از دستش رها می شد. جمعی از خانم های متشخص، «بانوان میهن»، سرود ملی را برایش خواندند، که ظاهراً آن را نشنید. عکاسان حضار را در گروه های متجانس کنار هم نشانند و پشت سر هم فلاش زدند. در پیاله های کوچک، بی وقفه با پورتو^۲ و خرت^۳ از مهمانان پذیرایی می کردند. چندین بطری شامپاین هم باز کردند. خانم خائورگی یک کلمه هم بر زبان نیاورد؛ شاید دیگر نمی دانست کیست. از آن شب به بعد دیگر از بستر برنخواست.

پس از رفتن مدعوین، اعضای خانواده شام حضاری سبکی خوردند. بوی توتون و قهوه خیلی زود رایحه ملایم بنخویی^۴ را محو کرده بودند.

روزنامه های صبح و عصر با سرسپردگی تمام دروغ بافتند؛ در ستایش حافظه تقریباً معجزه آسای دختر آن مرد بزرگ که «آرشیو زنده صد سال تاریخ آرژانتین بود» قلمفرسایی کردند. خولیا خواست مقاله ها را نشان دهد. بانوی سالمند، با چشمان بسته در تاریکی بی حرکت آرمیده بود. طبیب معاینه اش کرد و گفت که همه چیز روبراه است. چند روز بعد فوت کرد. هجوم جمعیت، ازدحام نامتداول، برق

۱. Jose de San Martin: ۱۷۷۸ - ۱۸۵۰؛ ژنرال آرژانتینی و آزادیبخش شیلی و پرو - مترجم.

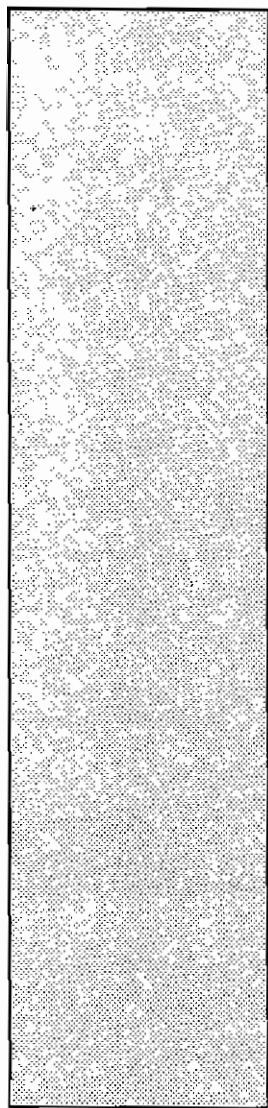
۲. Porto: شراب معروفی که در پرتغال عمل می آید - مترجم.

۳. Jerez: شراب بسیار مرغوبی که در شهر خرت اسپانیا می اندازند - مترجم.

۴. benjui: صمغی معطر

فلاش‌ها، سخنرانی، اونیفورم‌ها، دست فشردن‌های مکرر و سر و صدای جهیدن چوب پنبه‌های شامپاین اجلش را جلو انداخته بودند. شاید گمان برده بود که اعضای مائورکا^۱ به خانه‌شان ریخته‌اند. به کشته‌شدگان نبرد «ثرو آلتو» می‌اندیشم، به مردان از یادرفته آمریکای جنوبی و اسپانیا می‌اندیشم، که زیر سم اسب‌ها جان سپردند و فکر می‌کنم که آخرین قربانی قشون نیزه‌داران پرویی بانویی کهنسال بود، که با بیش از صد سال تاخیر، به جمع سایرین افزوده شد.

۱. Mazorka: گروهی تروریست که، در دوران دیکتاتوری روساس، دست به جنایاتی شنیع و شفاوتبار زدند - مترجم.



دوئل

هنری جیمز^۱، که بواسطه خانم فیگروا، یکی از دو قهرمان مونث داستانم، با آثارش آشنا شدم، احتمالاً این ماجرا را می‌پسندید. لابد بیش از صد صفحه، مملو از کنایه‌های طعنه‌آمیز و توصیف‌های لطیف، و آراسته به گفتگوهای پیچیده و پرابهام، که در نهایت و سواس ساخته و پرداخته شده بودند، به آن اختصاص می‌داد. هیچ بعید نبود به بعضی رویدادها حال و هوایی شورانگیز و پراحساس ببخشد. اصل موضوع، با عوض شدن مکان ماجرا، تغییر نمی‌یابد: لندن یا بوستون. وقایع در بوئنوس آیرس رخ دادند و من هم خیال ندارم در واقعیت دست ببرم. به شرح خلاصه ماجرا اکتفا می‌کنم، زیرا تشریح تحول آهسته آن و توصیف محیط اعیانی‌اش با شیوه داستان‌پردازی‌ام سازگاری ندارد. بازگویی این روایت برایم ماجرای ساده و جانی است. باید به خواننده هشدار بدهم که رویدادها کمتر از وضعیتی که باعث بروزشان شد، و کمتر از شخصیت‌های داستان، حائز

اهمیت‌اند.

کلارا^۱ فیگروا که نام دوشیزگی‌اش گلنکائیرن^۲ بود، قامتی بلند، اندامی درشت و رفتاری پر تکبر داشت؛ گیسوانش سرخ آتشین بودند. ادراک غریزی‌اش بر هوشش می‌چربید، حاضر جواب و بذله‌گو نبود، ولی می‌توانست نکته‌سنجی و خوش قریحگی دوستان مذکر، و حتی مونسش، را دریابد و بستاید. تنوع را می‌پسندید؛ شاید به همین علت بود که زیاد سفر کرد. می‌دانست محیطی که مقدر شده بود در آن زندگی کند ترکیبی از مراسم و تشریفات، غالباً، نامعقول و مستبدانه بود، ولی از این مراسم خوشش می‌آمد و آن‌ها را با وقار و متانت برگزار می‌کرد. خیلی جوان بود که والدینش او را به همسری وکیل دعاوی ایسیدرو^۳ فیگروا درآوردند، که سفیر کشورمان در کانادا بود و سرانجام از این سمت کناره‌گیری کرد، با این استدلال که در عصر تلگراف و تلفن سفارتخانه‌ها برخلاف روند زمان بودند و باعث هزینه‌های بیهوده می‌شدند. این تصمیم خصومت تمامی همکارانش را برانگیخت؛ کلارا آب و هوای اوتاوا^۴ را دوست داشت - نادیده نباید گرفت که نیاکانش اسکاتلندی بودند - و وظایف خانم سفیر اسباب خوشنودی‌اش می‌شدند، با اینحال به ذهنش خطور نکرد که زبان به اعتراض بگشاید. فیگروا مدتی بعد درگذشت؛ کلارا، پس از چندین سال تردید و بی‌تصمیمی، به نقاشی روی آورد، شاید دوستش مارتا پیثارو^۵، انگیزه و الگوی این اقدام بود.

1. Clara

2. Glencairn

3. Isidro

۴. Ottawa : پایتخت فدرال کانادا

5. Marta Pizarro

نکته قابل توجه اینکه: هیچوقت نمی‌شد از مارتا پیثارو اسمی ببرند بی آنکه تاکید کنند که او خواهر نلیدا سارا^۱ بود؛ بانوی برجسته و متشخصی که جدا از شوهرش زندگی می‌کرد.

مارتا پیثارو، پیش از آنکه قلم مو بدست بگیرد، قصدش این بود که در عرصه ادبیات طبع آزمایی کند. او در بازی‌های کلامی هوشمندانه به فرانسه، زبان معمول مطالعاتش، تبحر داشت؛ در نظرش، اسپانیایی صرفاً گویشی بود که برای رتق و فتق امور روزمره و خانگی به کار می‌رفت و بس، درست مثل گوارانی^۲ برای خانم‌های متشخص استان کوریئنتس^۳. در روزنامه‌ها، مقالاتی از لوگونس^۴ و اورتگا ای گاست^۵ مادریدی خواند؛ سبک این اساتید او را متقاعد ساخت که هراسش موجه بوده و لسانی که تقدیر نصیبش کرده است بیشتر بدرد راجی‌های باطل و عبث می‌خورد تا بیان اندیشه و شوریدگی‌ها. آشنایی‌اش با موسیقی فقط آنقدر بود که حضورش در تالار کنسرت نابجا بنظر نرسد. اهل استان سن لوئیس^۶ بود؛ نقاشی را با کشیدن نگاره‌هایی بسیار دقیق از خوان کریسوستومو لافینور^۷ و سرهنگ پاسکوال پیرنگلس^۸ آغاز کرد؛ همانطور که انتظار می‌رفت، «موزه استان» این نگاره‌ها را خرید. پس از نگاره مفاخر محلی، بسراغ

1. Nelida Sara

۲. Guaraní: زبانی بومی که هنوز در پاراگوئه و شمال شرقی آرژانتین بدان تکلم می‌کنند - مترجم.

۳. Corrientes: یکی از استان‌های آرژانتین - مترجم.

۴. Leopoldo Lugones: ۱۸۷۴ - ۱۹۳۸؛ نویسنده آرژانتینی و شاخص‌ترین نماینده مدرنیسم در ادبیات این کشور - مترجم.

۵. Jose Ortega y Gasset: ۱۸۸۳ - ۱۹۵۵؛ فیلسوف و رساله‌نگار اسپانیایی - مترجم.

6. San Luis

7. Juan Crisostomo Lafinur

8. Pascual Pringles

خانه‌های قدیمی بوئنوس آیرس رفت و حیاط بی‌تجمل این منازل را با رنگ‌هایی ساده، و بدور از صحنه پردازی‌های اغراق‌آمیزی که در آثار برخی از همکارانش مشاهده می‌شد، نقاشی کرد. کسی مدعی شد که او مستقیماً از سبک اساتید مکتب جنوا^۱ در سده نوزدهم الهام گرفته است. به یقین، این شخص خانم فیگروا نبود. بین کلارا فیگروا و نلیدا سارا (که می‌گویند، در ایام گذشته دل‌باخته ایسیدرو فیگروا بود) همواره نوعی رقابت وجود داشت؛ شاید دوئل بین آن دو رخ داد و مارتا در این میان ابرزاری بیش نبود. همانطور که می‌دانیم، همه چیز ابتدا در خارج شروع می‌شود و پس از گذشت مدت زمانی، طولانی یا کوتاه، سرانجام به کشور ما می‌رسد. گروه نقاشانی که امروز به ناحق از یادها رفته‌اند و آنان را مجسم‌گرا یا تجریدگرا می‌خواندند، که گویی می‌خواستند بدین طریق بی‌توجهی ایشان را نسبت به منطق و زبان نشان دهند، مثالی است گویا برای اثبات این مدعا. به گمانم، آن‌ها معتقد بودند که نقاشی مجاز است. مانند خواهرش موسیقی که جهان مستقل اصواتش را خلق می‌کند. رنگ‌ها و اشکال را بگونه‌ای با هم ترکیب کند که بازآفریننده آنچه به چشم می‌بینیم نباشند. لی کاپلان^۲ نوشت که این پرده نقاشی‌ها، که بورژواها آن‌ها را خوار می‌شمردند، از حکم کتاب مقدس، که مورد تأیید اسلام نیز هست، تبعیت می‌کردند؛ بر طبق این حکم بازنمایی شکل موجودات زنده بدست بشر ممنوع است. بنابر استدلال او، این شمایل‌شکنان در حال احیا و بازسازی هنر نقاشی بودند، که بوسیله صورتگران مرتدی نظیر دورر^۳ یا رامبراند

۱. Genova: بندری در ایتالیا - مترجم.

2. Lee Kaplan

۳. Albert Durer: ۱۴۷۱ - ۱۵۲۸؛ نقاش آلمانی. - مترجم.

قلب شده بود. مخالفانش او را متهم می‌کردند که فرش‌ها، کالئیدوسکوپ‌ها^۱ و کراوات‌ها را برای توجیه نظرش مثال می‌آورد. انقلاب‌های زیباشناسانه مردم را به جانب بی‌مسئولیتی سوق می‌دهند و به سهل‌انگاری تشویق می‌کنند؛ کلارا فیگروا تصمیم گرفت خلاقیتش را با نقاشی تجربیدی به منصفه ظهور برساند. همواره از ستایشگران تارنر^۲ بود؛ کمر همت بست تا با تلاشی سخت هنر مجسم را به جلوه‌هایی چشم‌نواز و نامشخص بی‌آراید و غنا ببخشد. بی‌شتاب کار کرد، کمپوزسیون‌های مختلف را بارها پدید آورد و از بین برد، و در زمستان ۱۹۵۴، مجموعه‌ای از نقاشی‌های آبرنگ را در گالری خیابان سوئیپاچا^۳ به معرض نمایش گذاشت؛ این نگارخانه تخصصش معرفی آثاری بود که آن‌ها را، با عاریت گرفتن استعاره نظامی باب روز آن دوران، آوانگارد^۴ می‌نامیدند.

شگفت اینکه، منتقدان در کل نظری مساعد نشان دادند، ولی نشریه رسمی هنرمندان تجریدگرا بر بانوی نقاش خرده‌گرفت که صور غیرعادی‌اش، اگرچه شکل نمایانه نبودند، لیکن بازی الوان نورها را به وقت غروب آفتاب، جنگل یا دریا را تداعی می‌کردند و به این بسنده نمی‌داشتند که صرفاً دایره یا خطوط ساده و موزون باشند. احتمالاً نخستین کسی که به این ایرادها پوزخند زد خود کلارا فیگروا بود. او خواسته بود آثاری مدرن ارائه کند و هنرمندان مدرن به چشم غریبه

۱. Kaleidoscope: استوانه‌ای که در طول آن چند آئینه گذاشته‌اند و اشیاء کوچک رنگین که در وسط لوله باشند به اشکال مختلف جلوه می‌کنند. - مترجم.

۲. J. M. W. Turner: ۱۷۷۵ - ۱۸۵۱؛ نقاش منظره‌پرداز انگلیسی، که به مبدع تکنیک‌هایش در رنگ‌آمیزی پیشگام امپرسیونیست‌ها محسوب می‌گردد. - مترجم.

3. Suipacha

4. Avant - garde (پیشراول، طلبه‌دار)

نگاهش می‌کردند. خلاقیت برایش بیش از موفقیت اهمیت داشت و به کارش ادامه داد. هنر نقاشی، بی‌اعتنا به این رویداد، به راه خویش می‌رفت.

دوئل پنهان آغاز شده بود. مارتا فقط هنرمند نبود؛ او با شور و حدت به آنچه بحق می‌توان جنبه اداری هنر نامیدش نیز توجه داشت و نایب دبیر انجمنی بود که «محفل جیونو»^۱ نامیده می‌شد. نزدیک اواسط سال ۱۹۵۵، به همت او، نام کلارا، که عضو ساده انجمن بود، رسماً در فهرست اعضای کمیته اجرایی ثبت گردید. این موضوع که ظاهراً پیش‌پا افتاده می‌نماید، شایسته تحلیل و تأمل است. مارتا، عملاً نهایت تلاش خود را کرده بود تا دوستش به عضویت کمیته اجرایی پذیرفته شود، ولی خوب می‌دانیم که - شاید این گفته ظاهراً حیرت‌انگیز باشد - هر کس با لطف کردن به دیگری او را رهین منت خود سازد، بر آن‌که از این اقدام منتفع شده است چیرگی می‌یابد.

حدود ۱۹۶۰، «دو قلم‌موجی بین‌المللی» - که خوانندگان کاربرد این اصطلاح من درآوردی، عامیانه و کم و بیش توهین‌آمیز را بر من ببخشایند - بر سر کسب جایزه اول رقابت داشتند. یکی از نامزدها، آنکه مسن‌تر بود، نگاره‌هایی پر ابهت از کائوچوهای ترسناک، با قد و هیکل اسکاندیناوها، کشیده بود؛ رقیبش، که بسیار جوان بود، با کمپوزیسیون‌هایی ظاهراً نامنسجم و عملاً سنجیده و حساب شده جنجال برانگیز و کانون توجه همگان شده بود. اعضای هیئت داوران، که همگی شان از مرز پنجاه سالگی گذشته بودند، از بیم آنکه

۱. Giotto di Bondone : ۱۲۶۶ - ۱۳۲۷ نقاش اهل فلورانس، و از دوستان نزدیک دانته. -

مبادا برچسب کهنه پرست و واپسگرا بخورند، خیال داشتند جایزه را به شخص اخیر بدهند که، اگر راستش را بخواهید، اصلاً آثارش را نمی‌پسندیدند. کار به مجادله‌های تند و پرجنب و جوش کشید، ابتدا همه‌شان نهایت ادب و نزاکت را رعایت می‌کردند، ولی بحث طولانی شد بی‌آنکه به توافق برسند. در سومین رای‌گیری یک نفر گفت:

- به عقیده من، ب نقاش بسیار مزخرفی است؛ اگر حقیقت را بخواهید، حتی خانم فیگروا هم از او بهتر نقاشی می‌کند.

کسی دیگر، با لحنی که خالی از شرارت و بدذاتی نبود، پرسید: - شما حاضرید به او رای بدهید؟

نفر اول، که مدام عصبی‌تر می‌شد، جواب داد: - بله.

بعد از ظهر همان روز، جایزه را با توافق آراء، به خانم کلارا فیگروا اعطا کردند. متشخص و خوش برخورد بود، از نظر اخلاقی هیچ وصله ناجوری به او نمی‌چسبید، و در منزل بیلاقی‌اش در محله پیلار، ضیافت‌هایی برگزار می‌کرد که عکاسان گران‌ترین نشریات همیشه در آن‌ها حضور داشتند. مارتا مهمانی مفصلی ترتیب داد تا، بنابر سنت مرسوم، افتخاری را که نصیب دوستش شده بود جشن بگیرد. کلارا با چند جمله کاملاً سنجیده و دو پهلوی او سپاسگزاری کرد؛ این نکته را متذکر شد که تضادی بین سنت و تجدد وجود ندارد، و اضافه کرد که سنت چیزی نیست مگر تداوم جسارت‌ها طی سده‌های متوالی. عده کثیری از شخصیت‌های برجسته، تقریباً تمام اعضای هیئت داوران، و چند نقاش، در این مراسم حضور داشتند.

همه‌مان گمان می‌بریم که دست تصادف زندگانی میانمایه‌ای را

نصیب مان کرده است و اشکال دیگر زیستن بمراتب ارزنده ترند. تصویر موهوم آرمانی از کائوچوها و «بانوی فرخنده» معلول دلتنگیهای بورژوا منشا نه‌اند؛ کلارا و مارتا، دلزده از یکنواختی زندگی در محافل اعیان، حسرت عالم هنرمندان را می‌خوردند، افرادی که هستی‌شان را وقف خلاقیت آثار هنری می‌کردند. تصور می‌کنم نیک‌بختان جنت مکان نیز گمان می‌برند که عالمان الاهیات، که هرگز پایشان به ملکوت آسمان نرسیده است، در باب مزایای وضعیت آنان اغراق‌گویی کرده‌اند. شاید ملعونان دوزخ نشین هم همیشه خوشنود نباشند.

دو سال بعد، نخستین کنگره بین‌المللی هنرهای تجسمی آمریکای لاتین در کارتاخنا^۱ برگزار گردید. هر جمهوری نماینده‌اش را اعزام داشت. موضوع اجلاس - لطفاً کاربرد این لفظ تخصصی را بر من ببخشائید - گونه‌ای التهاب برانگیز جالب توجه بود: آیا هنرمند می‌تواند آنچه را بومی است نادیده بگیرد، می‌تواند جانوران و نباتات محلی را از قلم بی‌اندازد یا از انتظار پوشیده دارد، می‌تواند نسبت به مسائل اجتماعی بی‌تفاوت باشد، می‌تواند با کسانی که علیه امپریالیسم آنگلو ساکسون مبارزه می‌کنند همصدا نشود، و غیره؟ ايسيدرو فيگروا، پیش از آنکه سفیر آرژانتین در کانادا بشود، ماموریتی دیپلوماتیک را در کارتاخنا برعهده گرفته بود؛ کلارا، که بخاطر جایزه‌اش کمی احساس غرور می‌کرد، مایل بود که اکنون، و این بار در مقام هنرمند، به این شهر بازگردد. امیدش تبدیل به یاس شد؛ دولت مارتا پیثارو را برگزید. نظراتی که در گفتگوها عنوان کرد (اگرچه

۱. Cartagena: مرکز استان بولیوار Bolívar در کلمبیا - مترجم.

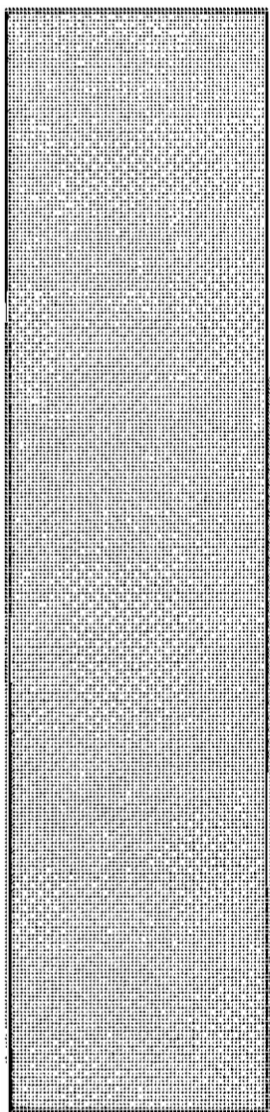
همواره متقاعد کننده نبودند)، به گواهی خبرنگاران بی طرف مطبوعات بئونس آیرس، در پاره‌ای موارد نکاتی درخشان و چشمگیر داشتند. زندگی نمی‌تواند خالی از شوریدگی باشد. این دو زن آن را در نقاشی یافتند یا، دقیق‌تر بگوییم، در پیوندی که این هنر میان آن دو ایجاد می‌کرد. کلارا فیگروا در ضدیت با مارتا، و در عین حال برای مارتا، نقاشی می‌کرد؛ هر کدام داور آثار رقابتی و یگانه بیننده آن‌ها بود. به نظر من، در پرده نقاشی‌های آنان، که دیگر کسی تماشایشان نمی‌کند، همانطور که قابل پیش‌بینی بود، می‌توان تأثیرپذیری متقابل را بازشناخت. نکته حائز اهمیت که نباید به فراموشی سپرده شود این است که به یکدیگر بسیار علاقمند بودند و در این دوئل خودمانی ذره‌ای از درست رفتاری تخطی نکردند.

در همین ایام، مارتا، که دیگر چندان جوان نبود، تقاضای ازدواج آقای محترمی را نپذیرفت: فقط به نبردش اهمیت می‌داد.

۲ فوریه ۱۹۶۴، کلارا فیگروا، در اثر گسستگی آنورسم، درگذشت. روزنامه‌ها خبر فوتش را با شرح و تفصیل مندرج کردند و مقالات بلندی، به شیوه مرسوم کشورمان، که در آن هنوز زن نمونه نوعی محسوب می‌شود و نتوانسته است جایگاهش را در مقام فرد تثبیت کند، درباره‌اش به چاپ رساندند. به استعداد هنری و خوش ذوقی‌اش اشاره مختصری کردند، در عوض احساسات بی‌شائبه دینی، نیکوکاری، انسان دوستی مداوم ر تقریباً ناشناخته‌اش، تبار اشرافی‌اش - پدرش، ژنرال گلنکائیرن در نبرد برزیل شرکت کرده بود - جایگاه و مرتبه اجتماعی والایش و احترام و اعتباری را که در محافل نخبگان داشت بسیار ستودند. آن وقت بود که مارتا فهمید

زندگانی اش دیگر مفهومی ندارد. هرگز چنین احساس بیهودگی نکرده بود. نخستین تلاش هایش را به یاد آورد، که اکنون بسی دور می نمودند، و در «تالار ملی» نگاره ای ساده و بی پیرایه از کلارا را به تماشا گذاشت، که به شیوه اساتید انگلیسی، که هردویشان آنان را سخت ستایش کرده بودند، نقاشی شده بود. یکی از منتقدان این تابلو را شاهکار مارتا دانست. او برای همیشه از نقاشی دست کشید.

در این دوئل ظریف که فقط چند تن از نزدیک ترین کسان شان توانستند به آن پی ببرند، نه باختی بود، نه بردی، نه حتی درگیری یا بازتاب مشهودی، جز آنچه سعی کرده ام با حفظ عفت قلم در اینجا شرح دهم. تنها پروردگار (که سلایق زیباشناختی اش بر ما پوشیده است) می تواند یکی از آن دو را به نشان پیروزی نهایی مفتخر سازد. داستانی که از دل سایه ها سربرآورد میان سایه ها سر فرومی برد.



دوئلی دیگر

خیلی سال پیش، یک غروب تابستان، در آدروگه^۱، کارلوس ریلز^۲،
پسررمان‌نویس اوروگویی، این داستان را برایم تعریف کرد. اکنون، در
خاطررم روایت نفرتی طولانی و سرانجام اندوهبارش با بوی دارویی
اوکالیپتوس و آواز پرندگان درهم آمیخته‌اند.

مطابق معمول، راجع به برهم نهادگی تاریخ دوکشورمان صحبت
می‌کردیم. گفت حتماً اسم خوان پاتریشو نولان^۳ را، که به شهامت،
شوخ‌طبعی و عیاشی شهرت داشت، شنیده بودم. به دروغ پاسخ
مثبت دادم. نولان حدود سال‌های نود مرده بود، ولی مردم طوری به
یادش می‌آوردند که انگار از دوستان‌شان باشد. البته، مخالف هم کم
نداشت و خیلی‌ها درباره‌اش بدگویی می‌کردند. کارلوس داستان یکی
از دیوانه‌بازی‌های بسیارش را برایم گفت. ماجرا کمی قبل از نبرد
مانانتیالس^۴ اتفاق افتاده بود؛ قهرمانانش دو نفر از گائوچوهای ثرو آلتو

1. Adroque

2. Carlos Reyles

3. Juan Patricio Nolan

4. Manantiales

بودند: مانوئل کاردوسو^۱ و کارمن سیلیرا^۲.

نفرت متقابل شان چطور و چرا بوجود آمده بود؟ چگونه می شود، بعد از یک قرن، به سرگذشت مبهم دو مرد پی برد که همه شهرت شان بخاطر دوئل نهایی شان است؟ یکی از سرکارگرهای پدر ریس، که لادرچا^۳ نام داشت، و «سیلش عین سبیل ببر بود»، از زبان این و آن، جزئیاتی را شنیده بود که در اینجا آن ها را نقل می کنم بی آنکه چندان از صحت شان مطمئن باشم، چون فراموشی و خاطره به یک اندازه با خیالبافی توأم اند.

مراجع مانوئل کاردوسو و کارمن سیلیرا مجاور بودند. منشا نفرت، مانند علت بروز هر شوریدگی عاطفی دیگر، همواره مرموز است، ولی در این مورد خاص، می توان حدس زد که چه بسا دشمنی شان بدنبال مشاجره ای بر سر احترامی که داغ نداشتند آغاز شده باشد، یا بعد از یک مسابقه اسبدوانی، که در آن سیلیرا، که تنومندتر بود، با ضربه شانه مرکب کاردوسو را از میدان بیرون رانده بود. از قراری که می گویند، چند ماه بعد، در پیاله فروشی محل، آن دو نفر ساعت ها باهم ورق بازی کردند؛ سیلیرا، تقریباً بعد از هر دست، از بازی حریفش تعریف می کرد و بخاطر مهارتش به او تبریک می گفت، و با اینحال تا آخرین سکه اش را برد. در همان حال که پول را در کیف کمری اش می گذاشت، از کاردوسو بابت درسی که به او داده بود تشکر کرد. به گمانم کم مانده بود با هم گلاویز شوند. بازی خیلی پرهیجانی بود و باعث کلی حرف و حدیث شد؛ حضار، که تعدادشان

1. Manuel Cardoso

2. Carmen Silveira

3. Laderecha

زیاد بود، میانه را گرفتند و نگذاشتند کار به نزاع بکشد. آن وقت‌ها، در این درگیری‌ها، هر مردی دیگری را برمی‌انگیخت، هر چاقویی هم چاقوی دیگر را به مبارزه می‌طلبید؛ آنچه در این داستان اسباب تعجب می‌شود این است که مانوئل کاردوسو و کارمن سیلبیرا بارها، چه غروب و چه سپیده‌دم، در کوهستان با هم روبرو شده بودند، ولی تا پایان ماجرا، هیچوقت با یکدیگر کتک‌کاری نکرده بودند. شاید نفرت، در آن زندگی حقیر روستایی، تنها دارایی ارزشمندشان بود، و به همین خاطر نیز، هر روز بیشتر آن را می‌انباشتند. بی‌آنکه خود متوجه باشند، برده هم شده بودند.

نمی‌دانم رویدادهایی که در ادامه روایت می‌کنم علت‌اند یا معلول. کاردوسو، بیشتر از سر ملال تا محبت، به دختر جوانی از همسایگان دل‌بست که سربیلیانا^۱ نام داشت؛ همین‌که سیلبیرا از موضوع باخبر شد، به شیوه خود دختر را اغوا کرد و به مزرعه‌اش برد. پس از چند ماه، جوابش کرد زیرا حوصله‌اش را سرآورده بود. زن، با دلی پرکینه، به خانه کاردوسو پناه برد؛ او شب را با زن گذراند و ظهر روز بعد از منزل بیرون راندش. حاضر نبود پس‌مانده دیگری را بخورد.

در همین ایام، قبل یا بعد از قضیه سربیلیانا، ماجرای سگ پیش آمد. سیلبیرا خیلی به آن حیوان علاقه داشت و اسمش را سی و سه گذاشته بود. لاشه‌اش در خندقی پیدا شد؛ سیلبیرا فوراً حدس زد چه کسی جانور باوفا را مسموم کرده بود.

هنوز زمستان ۱۸۷۰ نرسیده بود که انقلاب آپاریشیو^۱، در همان پیاله‌فروشی که با هم ورق‌بازی کرده بودند، گریبان‌شان را گرفت. برزلی دورگه‌ای که فوجی جنگجوی غیرنظامی تحت فرمانش بودند با نطقی پرشور جماعت حاضر را تهییج کرد، به آن‌ها گفت که وطن به وجودشان احتیاج دارد و ظلم و استبداد دولت دیگر تحمل‌ناپذیر شده است؛ مثنی نوار سفید میان‌شان تقسیم کرد، و پس از این خطابه که از آن چیزی دستگیرشان نشد، همگی‌شان را واداشت تا به آنان پیوندند. حتی فرصت نداد که با خانواده‌هایشان خداحافظی کنند. مانوئل کاردوسو و کارمن سیلیرا تن به قضا دادند؛ زندگی سرباز از زندگی کائوچو سخت‌تر نبود. به خوابیدن بر خورجین، زیر سقف آسمان، عادت داشتند؛ کشتن انسان‌ها برای دستی که به کشتن چهارپایان خو کرده است زحمت زیادی ندارد. ذهن‌عاری از تخیل‌شان مانع از آن شد که احساس ترحم یا ترس کنند، هرچند که در نخستین حمله‌ها کمی به هراس افتادند. وقتی سوار نظام پای به میدان بگذارد، صدای لگام‌ها و اسلحه‌ها مدام شنیده می‌شود. مردی که در ابتدای جنگ زخم برن دارد خود را آسیب‌ناپذیر می‌پندارد. دلتنگ سرزمین‌شان نمی‌شدند. با مقوله میهن بیگانه بودند؛ علیرغم نوار سفید کلاهشان، برایشان فرقی نمی‌کرد که در صفوف کدام گروه بجنگند. یاد گرفتند چطور از نیزه استفاده کنند. طی پیشروی‌ها و عقب‌نشینی‌هایشان، سرانجام دریافتند که هم‌رزم بودن مانع از آن نمی‌شود که کماکان رقیب هم باشند. دوش بدوش یکدیگر جنگیدند

۱. Timoteo Aparicio : ۱۸۱۴ - ۱۸۸۲؛ نظامی اوروگوتیای و فرمانده «سفیدهای» انقلابی، که در ۱۸۷۰ در مانانتیالی مغلوب شد. - مترجم.

و، تا جایی که خبر داریم، حتی یک کلمه بین‌شان رد و بدل نشد. مقدر بود که پائیز طوفانی ۱۸۷۱ شاهد سرانجام ماجرایشان باشد. نبرد، که یک ساعت هم طول نکشید، در مکانی رخ داد که هرگز اسمش را ندانستند. نام‌ها را بعداً تاریخ‌نویسان می‌گذارند. شب قبل از این رویداد، کاردوسو چهار دست و پا به زیر چادر فرمانده‌اش خزیده بود و بصدای آهسته از او درخواست کرده بود که اگر روز بعد پیروز شدند، یکی از زندانیان را برای او کنار بگذارد، چون تا آن هنگام هیچوقت گلوی کسی را ندیده بود و دلش می‌خواست بفهمد این عمل چه احساسی به آدم می‌دهد. مافوقش به او قول داده بود که اگر در عرصه کارزار رشادت نشان دهد، این لطف را از او دریغ نخواهد کرد.

«سفیدها» تعدادشان بیشتر بود، ولی سرخ‌ها، که تسلیحات بهتری داشتند، از بالای تپه بر آنان آتش گشودند و قتل‌عام‌شان کردند. پس از دو تهاجم بی‌حاصل برای رسیدن به ستیغ تپه، فرمانده زخمی‌شان، که رو به مرگ بود، تسلیم شد. به درخواست خودش، همانجا خلاصش کردند.

مردان اسلحه‌هایشان بر زمین گذاشتند. سروان خوان پاتریو نولان، که فرماندهی «سرخ‌ها» را برعهده داشت، با لفاظی فراوان دستور داد که زندانیان را به شیوه مرسوم اعدام کنند. او اهل ثروآلتو بود و از کینه دیرینه سیلیبیرا و کاردوسو خبر داشت. آن‌ها را احضار کرد و گفت:

«می‌دانم که از یکدیگر بیزارید و از مدت‌ها پیش منتظر فرصتی هستید تا با هم مقابله کنید. خبر خوبی برایتان دارم؛ پیش از غروب

آفتاب این موقعیت نصیب‌شان می‌شود که نشان دهید کدام‌تان قلع‌ماق‌تر و قبراقت‌تر است. دستور می‌دهم که ایستاده گلویتان را ببرند و بعد با هم مسابقه دو می‌دهید. می‌بینیم چه کسی برنده می‌شود. سربازی که آن دو را آورده بود همراهشان بازگشت.

این خبر خیلی زود در تمام اردوگاه پیچید. نولان تصمیم گرفته بود که مسابقه پس از اعدام‌های بعد از ظهر برگزار شود، ولی اسرا نماینده‌ای نزدش فرستادند و درخواست کردند که اجازه دهد تا آن‌ها هم شاهد این مسابقه باشند و بر برد و باخت آن دو نفر شرط‌بندی کنند. نولان، که آدم معقولی بود، متقاعد شد؛ جنگجویان مغلوب سر پول، البسه، اسلحه‌های سرد و اسب‌هایشان شرط بستند، و قرار شد که بردشان را به بیوه‌ها یا وراثت‌شان بدهند. گرما غیرعادی و طاقت‌فرسا بود؛ برای آنکه همه بتوانند پس از نهار کمی استراحت کنند، مراسم را تا ساعت چهار به تعویق انداختند. نولان، مثل هر آرژانتینی اصیل و تمام‌عیار، یک ساعت آن‌ها را معطل گذاشت. لابد می‌بایست درباره پیروزی با سایر افسران گفتگو کند؛ گماشته یک بند در رفت و آمد بود و برایشان ماته می‌آورد تا گلو تازه کنند.

در دو سمت جاده، بموازات چادرها، زندانی‌ها کنار هم در صفوف منظم، با دست‌های بسته به پشت، روی زمین نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند؛ این‌طوری آسان‌تر می‌شد آن‌ها را زیر نظر گرفت. بعضی‌ها بدو بیراه می‌گفتند، یکنفر، ناغافل شروع به خواندن دعای «پدر ربانی» کرد، تقریباً همه‌شان بهت‌زده بودند. طبیعی است که نمی‌توانستند سیگار دود کنند. حالا دیگر مسابقه زیاد برایشان اهمیتی نداشت، ولی همگی چهار چشمی نگاه می‌کردند.

یکی از آن‌ها، با حسرتی آشکار، گفت - گلوی مرا هم می‌درند.

مردی که کنارش بود پاسخ داد - بله، ولی همراه مابقی.

اولی در جوابش گفت - درست مثل خودت.

سرجوخه‌ای با شمشیرش خطی وسط جاده کشید. دست‌های سیلیبرا و کاردوسو را باز کرده بودند تا بتوانند راحت بدوند. نزدیک پنج متر بین‌شان فاصله بود. پاهایشان را روی خط گذاشتند؛ چند نفر از افسران از ایشان خواستند که سستی نشان ندهند، چون به آنها اطمینان کرده بودند و مبالغه‌نگفتی رویشان شرط بسته بودند.

به حکم تقدیر، پاردو نولان^۱ - که اجدادش به یقین از بردگان خانواده سروان بودند و به همین خاطر هم او نام‌شان را بر خود داشت - به سیلیبرا افتاد. جلاد رسمی هم نصیب کاردوسو شد؛ مرد سالخورده‌ای از اهالی کورینتس، که عادت داشت برای آسوده خاطر کردن محکومان دستی بر شانه‌شان بکوبد و بگوید: «شهامت داشته باش، رفیق! زن‌ها موقع زایمان بیشتر از این درد می‌کشند.»

دو مرد، مشوش و مضطرب، بالاتنه‌شان را جلو داده بودند، و از نگریستن بهم پرهیز می‌کردند.

سروان نولان فرمان داد که حکم اجرا شود.

پاردو، که از ایفای این وظیفه حساسی غرور می‌کرد، برای خودشیرینی، گلوی سیلیبرا را گوش تا گوش برید؛ مرد اهل کورینتس، به شکافی کوچک اکتفا کرد؛ مردان چند قدمی برداشتند و بعد با صورت بر زمین افتادند. کاردوسو هنگام سقوط بازویش را به جلو دراز کرد. برنده شده بود، ولی حتم دارم خودش این را نفهمید.



نشریات
نوی

۶۵۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۷۴۲۵-۰۰-۷

ISBN: 964-7425-00-7